

رومن رولان

زندگی و آثار

تألیف و ترجمهٔ بدرالدین مدنی



رومن رولان

زندگی و آثار

تألیف وترجمهٔ:
بدرالدین مدنی

انتشارات شباهنگ

رومن رولان زندگی و آثار

تألیف و ترجمه: بدرالدین مدنی

چاپ اوّل: پائیز ۱۳۶۳

چاپ و صحافی: پژمان

تیراژ: ۴۰۰۰/

«فهرست»

سپیده‌دم زندگی

رومن رولان در ۲۹ ژانویهٔ ۱۸۶٦، در شهرک زیبای کلامسی[1] در آغوش خانوادهٔ میانه حالی دیده برجهان گشود.

مادرش، مادر مهربانش شیرهٔ جانش را در کام و تن او جاری ساخت گل زندگی کودک شکفت و نگاه آشفته و آبگونش آرام‌آرام با فروغ دیدگان مادر درآمیخت.

هنوز یک سالش نشده بود که زمستانی بسیار سرد و سخت فرا رسید و رولان کوچولو براثر غفلت و سهل انگاری خدمتکاری جوان سخت سرماخورد، سینه‌پهلوکرد وبامرگ دست به گریبان شد. اما مادر از همان آغاز بیماری تن داغ و تبدار پسر بسیارعزیزش را برسینه اش فشرد، شبها بربالین او بیدار ماند، با دلسوزی و شکیبایی از او پرستاری و مواظبت به عمل آورد. براثر همین پرستاری مهرآمیز مادرش بود که سرانجام حال کودک رفته‌رفته رو به بهبود رفت و از مرگ رهایی یافت. اما این بیماری عوارض تنگی نفس، ضعف ششها را به

---

1. Clamcy.

دنبال داشت که رومن رولان در سراسر زندگی از آن رنج برده است.

بیش از دو سال نداشت که مادرش برای او خواهری به دنیا آورد. او که نامش را مادلن گذاشته بودند، در سه سالگی مرد. مرگ خواهر، آن موجود معصوم و مهربان که از گلبرگهای بهاری شادابتر و لطیفتر بود، در رولان کوچولو اثری بسیار ژرف باقی گذاشت و عمیق‌ترین و صمیمی‌ترین ترحمها را در وجود او برانگیخت. خود رومن رولان در این باره در کتاب **سیر درونی**[1] می‌نویسد:

«پنج سال دارم. خواهری دارم به نام مادلن که دو سال از من کوچکتر است. در سال ۱۸۷۱ هستیم. آخر ژوئن. با مادرمان به پلاژ آرکاشون[2] رفته‌ایم. طفلک چند روز است که بسیار خسته به نظر می‌آید، نیروهایش را از دست می‌دهد؛ پزشکی نادان دردی را که در درونش پنهان بود نتوانسته است تشخیص دهد. هیچیک از ما تردید نداریم که او بیش از چند روز در میان ما نخواهد بود. او به پلاژ آمده است: هوا آفتابی است و باد می‌وزد؛ من با دوستانم بازی می‌کنم؛ اما او بازی نمی‌کند و همچنان روی یک صندلی راحتی، روی شنها نشسته است؛ و پسربچه‌ها را که با هم نزاع می‌کنند و جیغ می‌کشند، نگاه می‌کند و حرف نمی‌زند. من هم چندان قوی نیستم؛ من که از بازی رانده شده‌ام، اخم آلود و گریه کنان به طور غریزی پیش پاهای دخترک ـــ پاهای کوچولویی که از صندلی آویزان‌اند و برزمین نمی‌رسند، ـــ می‌روم و در حالی که با دستم با شنها بازی می‌کنم، بینی بردامنش می‌مالم. آنگاه او موهایم را با دستهای کوچکش به

1. Le Voyage Intreieur.

2. Arcachon.

نرمی نوازش می کند و می گوید:

ــ داداش کوچولو یم...

اشکهایم خشک شده اند. نمی دانم چه چیزی برجانم چنگ انداخته است. چشمانم را سوی او دوخته ام؛ و قیافهٔ مهربان و مالیخولیایی اش را می بینم. همین. لحظه ای دیگر به او نخواهم اندیشید. ــ با این همه در سراسر زندگیم به او فکر خواهم کرد!...

....

به محل اقامتمان رفتیم. خورشید در دریا غروب می کرد. آن روز، آخرین روز مادلن کوچولو بود. یک آنژین، شبانگاه او را برد. در اتاق خفقان آور هتل، شش ساعت در حال جان کندن بود. مرا از او دور کرده بودند. من جز تابوت بسته و بافتی از گیسوان بورش را که مادرم بریده بود، ندیدم. مادرم هاج و واج مانده بود، هِق هِق می گریست و با فریاد می گفت که نمی خواهد دخترش را از او بگیرند...

چند روز بعد، یا فردای همان روز، به شهر خودمان بازگشتیم. اتاقک ترن را که در آن مسافرت می کردیم، می بینم؛ مردم، چشم انداز، تونل ها که به اضطرابم می افکنند، مرا کاملاً به خود مشغول می دارند. هیچ غمی نیست. در حقیقت، از اینکه دریایی را که برخوردش با من خصمانه بود، ترک گفته ام، اندوهناک نیستم؛ از حوادث ناگواری هم که کنار آن رخ داده بود، دور شده ام؛ همه را پشت سر گذاشته ام: همهٔ آنها به نظر محو می آیند...

اما دخترک، برپلاژ می نشیند و تماس دست او، صدایش، چشمانش، ــ همواره با من هستند. آنها چقدر در نهاد من نقش بسته اند! هنگام این بدرود آنگاه که او چهار سالش نشده بود و من

نیز بیش ازپنج سال نداشتم، قلبهای ما، بی آنکه فکر کنیم، درهم می آمیخت. از آن پس، ما بی آنکه همدیگر را ترک گوییم، کنار هم بزرگ شده ایم. زیرا تقریباً هیچ شبی، بی آنکه یکی از اندیشه های تا حدودی شکل یافته ام را با او در میان بگذارم، نخوابیده ام. من در او الهامی را که او پیامبر ناپدیدار آن بود، باز شناخته ام، یعنی مفهوم خدایی هماغوشی مقدسی که در آن لحظهٔ با شکوه گذر زمینی اش مرا با او پیوند داده است! شفقت انسانی[1].»

کودک رنجور که پس از مبتلا شدن به آنژین مدام از درد گلو، گرفتگی بینی و تنگی نفس می نالید و اندیشه مرگ ذهنش را هرگز ترک نمی گفت، به سادگی و با لحنی غم انگیز به مادرش می گوید:

«من نمی خواهم بمیرم![2]»

مادر مهربانش که از این سخن سخت مضطرب و پریشان شده است، او را می بوسد، اشکریزان و با لحنی بسیار غم انگیز می گوید:

«نه، نه پسرکم، خدا را خوش نمی آید که تو را هم از من بگیرد!...[3]»

با این همه اندیشهٔ مرگ تا ده سالگی او را آزرد. زندگی کودک رنجور و رؤیایی مادرش خواهر دیگری برای او به دنیا آورد که نام او را هم مادلن گذاشتند. اما مادر هنوز در غم دخترکش، آن گنجینهٔ از دست رفته می سوخت. پدر و پدر بزرگ شاد و پرکار سرشان

---

۱. سیر درونی، صص ۲۴ ــ ۲۶.

۲ و ۳. سیر درونی، ص ۲۱.

به کارشان گرم بود. کودک با آنها فاصله داشت. با این همه، همهٔ آنها کودک را دوست داشتند، او هم آنها را دوست می داشت.

رولان بزرگ شد، رشد کرد و سرانجام در هفت سالگی به کالج کلامسی[1] رفت و تا پایان سال دوم دبیرستان در آنجا به تحصیل خود ادامه داد. هم جدی درس می خواند و هم ابرهای سفید، تپه ها، جویباران و بیشه زاران، چمنها و سرانجام طبیعت زیبای زادگاهش، دیدگانش را نوازش می داد. توفانها و آذرخشها تنش را می لرزاندند. در آن شرایط، بانگ ناقوسهای سن- مارتن که تأثیر آن در نخستین صفحه های ژان ــ کریستف انعکاس یافته است، همچنین زمزمهٔ باد میان شاخساران، ترنم جویبار و وزوز زنبوران پیش از همه تار و پودوجودش را به لرزه درمی آورد و عشق به موسیقی را در وجود او برمی انگیخت. در حقیقت آن روزها، در گردشها، آوازهای طبیعت به نحوی شگفت آور تا اعماق جانش نفوذ می کرد.

در کتاب خاطرات[2] خودش می نویسد:

«چندین خاطرهٔ کریستف کوچولو در این گردشها خوشه چین شده اند[3]:

تابستانها در بیشه زاران و تاکستانها می گشت. در فصل انگورچینی از شیرهٔ انگور و شراب شیرین مست می شد. محو تماشای نهرهای زلال می گشت و زمزمهٔ آنها را به گوش جان می شنید و در رویاهای خود فرو می رفت. رؤیاهایش در آن لحظه ها سرشار از

---

۱. اکنون کالج رومن رولان.

2. Mémoires.

۳. خاطرات، ص ۱۹.

وحشت و اضطراب بودند. او رؤیای عظمت و افتخار را در سر می‌پروراند. پس از اینکه خواندن و نوشتن را بخوبی یاد گرفت. بیش از همه در خواندن کتاب غرق شد. با آنکه جز یکشنبه‌ها نمی‌توانست به میل و دلخواه خود کتاب بخواند، با این همه تا آنجا که می‌توانست از کتابخانهٔ پدربزرگش سود جست و آنجا بتدریج با آثار لامارتین، و یکتورهوگو، سروانتس افسانه‌های هزار و یک شب آشنا شد.

در دبستان می‌آموخت. شاگردی منظم بود، حتی در زمستان‌های سرد نیز یک روز تأخیر نداشت. در خانه و کتابخانه می‌آموخت. بدین سان نخستین شعر کودکی او، پشت دیوارهای خانهٔ کهن، میان مناظر زیبا و شکوهمند طبیعت، پشت نیمکت های رنگ و رو رفتهٔ دبستان و کتابخانهٔ پدربزرگ شکل گرفت و رشد یافت. او از پدرش عشق به زندگی و شادی، و از مادرش که مشاور و محرم رازش بود، نوعی ریاضت اخلاقی و همچنین عشق وصف ناپذیر به موسیقی را آموخت.

از آن هنگام، یعنی از پشت نیمکتهای دبستان شور نوشتن او را به هیجان می‌آورد. در همان‌جا نخستین اثرش را که یک تراژدی به نام جشنهای آتیلا[1] بود، نوشت. آن تراژدی تقلید ساده و ناشیانه‌ای از کورنی[2] بود. او آن اثر را به کسی نشان نداد، حتی پس از چندی آن را به شعله‌های آتش سپرد و تنها بخش کوچکی از آن را که به طور ناموزون و ناشیانه سروده بود، نگه داشت.

رولان تحصیلات ابتدایی را در سال ۱۸۸۰ در کلامسی به

---

1. Lesnoces Attila.

2. Corneille.

پایان رساند. دیگر ادامهٔ تحصیل در آنجا برایش ممکن نبود. اکنون ناگزیر بود کلامسی، شهرک زیبا و دوست‌داشتنی خود را ترک گوید. پدرش با آنکه در آن شهر کوچک از امتیازهایی برخوردار بود، پس از پایان تحصیلات ابتدایی او ناگزیر از همهٔ آنها دست شست و بی آنکه وقتش را تلف کند، در اکتبر سال ۱۸۸۰ به پاریس رفت و آنجا سکونت گزید. بدین‌سان رومن رولان به پاریس، به آن شهر پرجوش و خروش و گمراه گام نهاد. در این باره در سیر درونی می‌نویسد:

«به یک بحران شدید از هم پاشیدگی یگانگی شخصیت گام می‌نهادم، تکان سخت سن بلوغ، برتزلزل هجرت همگانی می‌افزود. من که در چهارده سالگی از سرزمین نیورنه[1] به اسفالت پاریس، آنجا که درختان را همچون ماهیهای توی یخ، در سوراخها فرو کرده‌اند، تا نفس بکشند، منتقل شده بودم، ریشه‌های سست و بی‌نیرویم می‌خواستند آنجا پا بگیرند. همهٔ آرامشهای زندگی از من گریزان بودند. وضع خوب و آرام شهرستان متزلزل شده بود. تعادل روحیم به هم خورده بود، و اعتمادم به تحصیل سست شده بود.[2]»

اکنون پاریس که نور و هوا را آنجا از او گرفته بودند، به نظرش دهشتناک می‌آمد. احساس می‌کرد که آنجا پر از میکرب، کثافت و مملو از بیماریهای جسمی و روانی است. با این همه عظمت آنجا را هم می‌دید. از نظرش دور نمانده بود که زندگی آنجا بسیار گوناگون و خلاق سپر می‌شود.

---

1. Nivornais.

۲. سیر درونی ص ۹۰.

در چنین شرایطی بود که او با بحران عظیمی در زندگی خود رو برو شد، از درد می ترسید، از مبارزه وحشت داشت. ضعیف بود. شکننده بود. حساس بود. در سیر درونی می نویسد:

«من توده‌ای از ضعفها و نیروهای مبهم بودم، تنم زیر فشار بود، سرگیجه ها جانم را می مکیدند، وجودم از میل و بی میلی، تب و ناتوانی تن و جان انباشته بود. همه چیز برایم گرداب بود: عشق که تقدسِ دهشتناکی را به من الهام می داد و با نفس سنگین که به وسیلهٔ دیوارها و آسفالت آتشناک باز می تابید، از رو برو برمن می دمید. همه چیز برای من گرداب بود: اندیشه، که دیگر کوره راه شهرستان را که بی شتاب و استوار، از میان کشتزاران یکنواخت، از میان پرچینهای پرگل می گذشتند، در آن نمی یافتم. اینجا، در این دبیرستانها، در سخنان دبیران، در کتابها، در گفتگوی دوستان، در صحبتهای خیابانها یک درهم ریختگی ناهمسو، یک بی نظمی خطوط شکسته و راههای لغزان و پراز موانع که همچون تار عنکبوت در فضای خالی گسترده‌اند، وجود داشت...[۱]

رومن رولان در آن شرایط بحرانی و ناگوار با آن گرداب بیش از چند قدم فاصله نداشت. دبیرستان در پاریس برای او سر بازخانهٔ نوجوانی بود. هوای کارتیه لا تن دلش را به هم می زد. درسهای دبیرستانی همهٔ وقت او را گرفته، او را در خود فرو برده بودند. اما در حقیقت دشواریها و آشفتگیهای دوران دبیرستان، در برابر آشفتگی و ناراحتیهای زندگی درونی ناچیز بودند. توفانی در درونش درگرفته بود. بتدریج ایمانش را در پاریس از دست می داد. البته باید

---

۱. سیر درونی ص ۹۲.

گفت که ایمانش در شهرستان تا حدودی سست شده بود. او که دیگر به خدا و خودش ایمان نداشت، چگونه می توانست به زندگی ادامه دهد؟ در سیر درونی به این پرسش چنین پاسخ می دهد:

«ـ با انکار خودت.»

نه هم چون آری یک تأیید زندگی است. مرگ جز دروغ گفتن نیست. دروغ گفتن به خود. فرومایگی روح.

صداقت مطلق و پایدار درونی در تمام لحظه های زندگی، در کلیهٔ شرایط مرا نجات داده اند. براثر عشق یا کینه، براثر میل یا ترس، براثر عشق به زندگی یا بیزاری از زندگی، ـ حتی زمانی که براثر ضعف تهور فروانی نداشتم و با دنیا بسیار صادق نبودم، ـ هرگز درصددنبودم خود را گول بزنم، هرگز خود را فریب ندادم.

نخستین کار جدی من، در آن لحظه های نوجوانی که من بی خدا در آنها غرق می شدم بریدنم از مذهبم بود. ـ این مذهبی ترین کار من بود...

بریدنم از کاتولیسیم قلب مادرم را بشدت آزرد. پدرم، که خود باور نداشت، دلش تنگ شد. او از آن کسانی بود که مذهب را برای کودکان سودمند می دانند...[۱]»

به هر حال پدر و مادرش که دلشان نمی خواست رشته های اعتقاد مذهبی پسرشان متزلزل گردد، سخت منقلب شده بودند. اما رومن رولان نمی خواست بی اندیشیدن ایمان بیاورد. او دیگر زیر بار انجام فرایض و آیین های مذهبی نمی رفت. او که آن اصول و آیین ها را باور نداشت، نمی توانست وانمود کند که آنها را قبول دارد و به آنها

---

۱. سیر درونی ص ۹٤.

وفادار است. رولان از باورهای کلیسا دست شسته بود، اما هنوز اندیشهٔ ناپدیداری هستی، و فکر یک نیروی برتر فرمانروا برسرنوشت انسانها، ذهن او را می انباشت. البته هر قدر در کوره راههای زندگی بیشتر گام برمی داشت و پیش می رفت، به رازهای آفرینش و مفهوم هستی بیشتر می اندیشید.

در آن لحظه ها که او میان بحران عظیمی به سر می برد، تنش را بیماری و روانش را ناملایمات زندگی می آزرد، فرشتهٔ مهربان زندگیش، یعنی موسیقی به یاری او آمد و به آیین واقعی و مذهبی او مبدل گردید. تقریباً هرروز درمیان کلاسهای صبح و بعدازظهر با انگشتان تب‌آلودش کلاو یه های پیانو را لمس می کرد و در مستی فرو می رفت. او که در آن هنگام در دبیرستان سن ـ لو یی[1] درس می خواند، نخستین درسهای موسیقی را از مادرش آموخت. مادرش بی آنکه ادعا کند با فن موسیقی آشناست، به او یاد می داد چگونه انگشتانش را روی کلاو یه ها به کار اندازد.

تابستان سال ۱۸۸۲، در شانزده سالگی، برای نخستین بار از مرزهای فرانسه گذشت و برای معالجه و مداوای درد گلو همراه مادر و خواهرش به دوفینه[2] رفت. آنجا پس از دو سال دوری از سرزمین زیبای زادگاهش، با طبیعت پرشکوه و زیبای آلپ آشنا شد. زیباییهای طبیعی آن بخش به نحو بسیار عمیق و آسرارآمیزی او را لرزاند و به هیجانش آورد. آنجا بیش از همه تراس فرنی[3]، با کوههای

---

1. Saint-Louis.
2. Dauprinė.
3. Ferney.

دور، افقهای پهناور، آسمان روشن و سرزمین خندانش در او اثر شگرفی به جا گذاشت. این اثر بقدری ژرف بود که خود رومن رولان آن رانخستین آذرخش زندگی خود به حساب می آورد.

در آن هنگام از موسیقی هم مدد گرفت و نخستین درسهای موسیقی را از دوشیزه ژوزفین مارتن که از یک فن عالی در نواختن پیانو برخوردار بود، فرا گرفت. در کتاب **خاطرات** می نو یسد:
«موسیقی از همان نخستین گامهای زندگی دستم را گرفت. آن نخستین عشقم بود، احتمالاً آخرین عشقم نیز خواهد بود. من در کودکی آن را همچون زنی دوست داشته ام، بی آنکه با عشق یک زن خوب آشنا باشم.[1]»

در سال ۱۸۸۳ از دبیرستان سن ــ لو یی به دبیرستان لو یی ــ لو ــ گران رفت[2]، تا آنجا خود را برای ورود به دانشسرای عالی آماده کند. آنجا در پرتو پدیده های تازه و کار جدی همه چیز برایش عوض شد. عناصر پرتوان تازه در جسم و جانش اثر گذاشت و بتدریج دگرگونیهای ژرفی در درونش پدیدار گردید. همان سال رولان نوجوان از دیدار و یکتورهوگو سخت به هیجان آمد.

رومن رولان با آنکه جدی کار می کرد، در سال ۱۸۸٤ در امتحان پذیرفته نشد.، با این همه نومید نگردید، با جدیت بیشتری مطالعاتش را ادامه داد. در درون نوجوان رنجور و رؤ یایی نیرو یی سربرمی داشت و فریاد برمی آورد:

---

۱. خاطرات ص ۱٤۸.

2. Louis-le-Grand.

«ـــ برخیز! گام‌بردار! دست به عمل بزن! مبارزه کن!...[۱]»

آتش در درون او شعله‌ور شده بود، جستن آغازیده بود. با آنکه در سال ۱۸۸۵ نیز با شکست روبرو شد، میدان را خالی نکرد و با پیگیری بیشتری مطالعاتش را ادامه داد. در آن هنگام به مطالعهٔ آثار اسپینوزا[۲] که توسط امیل ست[۳] به فرانسه برگردانده شده بود پرداخت و با فلسفهٔ او آشنا شد. کتاب اخلاق او را بارها خواند. رولان فلسفهٔ اسپینوزا را دومین آذرخش زندگی خود می‌نامد. بیش از همه، رئالیسم وهم‌آمیز اندیشمند هلندی که جهان را به عنوان یک چیز نامحدود و یگانه به حساب می‌آورد، نظر او را جلب می‌کرد. آن آذرخش، جانش را افروخت. پس از خواندن اسپینوزا بود که در زندان زندگی به رویش گشوده شد و برای معمایی که از دوران کودکی روی قلبش سنگینی می‌کرد، پاسخ یافت. اندیشه و ادراک اسپینوزا در آسمانها را به روی او گشود و سخنان آتشین او همچون آذرخشی جانش را آتش زد. «... ماده و روح، انسان و دنیای پیرامونش به طور جدایی ناپذیر باهم پیوند دارند...»

اندیشهٔ اسپینوزا براو شادی می‌بخشید، همچون شرابی آتشناک او را مست می‌کرد و نور امید را در درون او برمی‌افروخت. آثار او بیش از همه برای این رولان را جلب می‌کردند که آنها شادی هستی زمینی را تأیید می‌کردند و انسانها را به سوی نیکی و برادری فرا می‌خواندند. اسپینوزا شادی را می‌ستود و معتقد بود که آن قدرت جسم را افزایش می‌دهد و برآن توان می‌بخشد.

---

۱. خاطرات ص ۲۸.

2. Spinoza. 3. Emile Saisset.

رومن رولان که از پذیرفته نشدن در آزمایش نومیده نشده بود، به رهنمودهای دبیران گوش فرا داد، بار دیگر با جدیت و پشتکار بیمانندی به کار و مطالعه پرداخت. در خاطراتش می نویسد:

«در مدت سه سال، جانم را از توسیدید[۱]، تاسیت[۲]، سوفکل[۳] و و یرژیل[۴] پرورده ام. متن کامل یونانی ادیپ شاه[۵]، قصاید و غزلیات هوراس[۶] را به لاتین حفظ کرده ام...[۷]»

پس از تلاشی پیگیر سرانجام در ژوئیهٔ ۱۸۸٦ در کنکور دانشسرای عالی پذیرفته شد.

---

1. Thucy dide.
2. Tacite.
3. Sophocle.
4. Virgile.
5. Oedipe-Roi.
6. Horace.

۷. خاطرات ص ۳۳.

آموزش عالی

رومن رولان که پیش از این با شنیدن چند قطعه موسیقی از موزار ایمانش را بازیافته بود و آرزوی آواهای بیشه ها، کوهها و دشتها را در سـر می پروراند، بسیار دلش می خواست که همچنان از چشمهٔ جوشان و گوارای موسیقی بنوشد. از این رو او که دلش می خواست موسیقیدان بشود، هنگام رفتن به دانشسرای عالی میان شک و تردید به سـر می برد. در آن هنگام پدر و مادرش بشدت از او می خواستند که به تحصیل دانش بپردازد و استاد بشود، دانشمند بشود. او به اراده و خواست پدر و مادرش بسیار ارج می گذاشت، از این رو نمی خواست آنها را برنجاند. فراموش نکرده بود که آنها به خاطر او از آن خانهٔ وسیع و از آن همه امکانات و امتیازات دیگر دست شسته بودند. و همچنین می دید که آنها آن همه ناراحتیها و دردسرهای پایتخت را به خاطر او تحمل می کردند. از آنجا که نسبت به آنها احساس مسئولیت می کرد، تردید را از ذهن خود رانده، و برخواستهٔ آنها گردن نهاد بود.

اما رومن رولان به هیچ رو از موسیقی دست نشسته بود. او در دانشسرای عالی با اندره سوارس[1] آشنا شد. او که تازگیها در یک مسابقهٔ شعر موفقیتی به دست آورده بود، در غرور و افتخار می سوخت و اسیر سوداهای خود بود. با وجود تضادهای معنوی شور شکسپیر و اسپینوزا، و به طور عمده کششهای زندگی درونی، پاکی و صداقت آن دو را به هم نزدیک می کرد. هردو به موسیقی عشق می ورزیدند، بویژه عشق به بتهوون و واگنر آنها را به هم می پیوست. در خاطراتش می نویسد:

«گفته ام که موسیقی، من و سوارس را بیش از دوستی به هم پیوند می داد. ما یک پیانو اجاره کردیم، آن را در یکی از تالارهای مطالعه جا داده بودیم؛ و اوقات تنفس را آنجا می گذراندیم. تنی چند از دوستان می آمدند و به ما گوش می دادند...[2]»

رولان با آنکه هنوز در دنیای کتابها زندگی می کرد، با این همه در دانشسرای عالی می کوشید کم کم از گوشه گیری بیرون بیاید و با دیگر دانشجویان پیوند دوستی برقرار سازد. اکنون، قطعهٔ کوتاهی را که با عنوان «چون حقیقت است باورش دارم[3]» نوشته بود، به یاد می آورد. آنوقت قبول می کرد که چیزی از جهان نمی دانست، انسان را خوب نمی شناخت، با این همه زندگی را باور داشت، به مفهوم ژرف عشق می اندیشید. پیش خود فکر می کرد، وقتی انسانها با هم پیوندی تنگاتنگ و صمیمانه داشته باشند، چرا باید

---

1. André Suarès نویسندهٔ فرانسه ۱۸۶۸-۱۹۴۸.

۲. خاطرات ص ۱۴۷.

3. Credo Quia Verum.

از مرگ بترسند. به عقیدهٔ او مرگ تنها برای خودخواهان دهشتناک بود. در واقع باورهای او در آن زمان بیش از آنکه پخته باشند، ساده و نجیبانه به نظر می‌آمدند. رفتارش هنوز بیمارگونه بود. تربیت خانوادگی، محبتهای بی آلایش خویشان، بویژه مادرش در او نوعی خاموشی و در خود فرورفتگی به وجود آورده بود. اما اکنون احساس می‌کرد که باید از انزوای خود بیرون بیاید. او که از همان سپیده‌دم زندگی در برابر ضعفهای تن و جانش به مبارزه برخاسته بود، اکنون می‌کوشید تا برکمرویی خود چیره شود و با نویسندگان و هنرمندان پیوند برقرار سازد.

آن روزها که آلمان، فرانسه را تهدید می‌کرد، بحثهای تند و توفانی در دانشسرای عالی در مورد بولانژه[1] در گرفته بود. رولان که آن روزها به سرنوشت جمهوری می‌اندیشید و بشدت نگران بود، در خیابانها به این سو و آن سو می‌رفت و به گفتگوهای مردمانی برآشفته گوش فرا می‌داد. می‌خواست جنبشها و حرکتهای دنیای پیرامونش را بشناسد. از دیکتاتوری نظامی که برفرانسه حاکم بود (۱۸۸۷ــ ۱۸۸۹)، رنج می‌برد. او که از همان دوران نوجوانی از نظامیگری بیزار بود، نامه‌ای را که برنامهٔ ژنرال را بشدت محکوم می‌ساخت، امضا کرد.

در آن هنگام که گروهی از موسیقیدانان تحت تأثیر میهن‌پرستی افراطی می‌کوشیدند از نمایش اپرای **لوهنگرن**[2] واگنر جلوگیری به عمل آورند، به سن ــ سانس[3] که در نوجوانی شیفته‌اش

---

1. Boulanger. 2. Lohengrin. 3. Saint-Saëns.

بود، نوشت:

«آقا، ۱۳ آوریل ۱۸۸۷

من جوانم و موسیقی را عاشقانه دوست می دارم. من در آیین خودم موسیقی آلمان و موسیقی فرانسه را درهم آمیخته ام. از آنجا که شما در نظر من پرآوازه ترین ارائه دهندهٔ موسیقی فرانسه اید، به خودم اجازه می دهم که به شما نامه بنویسم. نوشته اند که شما با نمایش لوهنگران در پاریس مخالف هستید. از این در شگفتم! می دانم که واگنر شما را دوست می داشت. همچنین می دانم که شما همواره کیفیت نیرومند و دراماتیک مؤلف **تریستان**[1] را ستوده اید. پس جز مسئله میهن پرستی چیز دیگری نمی تواند در میان باشد.

من فرانسهٔ خودمان را دوست می دارم. اما هرگاه بخواهم فرانسه با آثاری آشنا شود، که بی خبر بودن از آن شرم انگیز است، من از این عشق چه چیزی را از دست خواهم داد؟...[2]»

سن ــ سانس در پاسخ کوتاهش به او نوشت.

«آقا، سن ـ پترزبورگ ۱۹ مارس ۱۸۸۷

در پاسخ نامه تان جز یک چیز برای گفتن ندارم. من هرگز با اجرای **لوهنگران** در پاریس مخالفت نکرده ام...[3]»

پاسخ خشک و طفره آمیز سن ــ سانس هرگز رولان را متقاعد نکرد. او در روزنامه اش می نوشت که میهن نباید از او توقع داشته باشد که سفید را سیاه ببیند و موسیقی مبتذل را عالی جلوه دهد.

---

1. Tristan.

۲. خاطرات ص ۱۶۲.

۳. خاطرات ص ۱٦٤.

می افزود که به نام جمهوری جهانی، به نام عشق و خرد باید کینه را خفه کرد و همچنین کسانی را که کینه می ورزند و گشندگان خلقها را کیفر داد.

در نخستین شش ماه دانشسرای عالی داستانهای بلند **تسخیر شدگان**، **ابله**، **برادران کارامازوف** داستایوسکی را خواند. با دنیای پیچیده و تودرتو یی رو برو بود. می دید که داستایوسکی زندگی درونی، احساس و تصاویر پر جنون‌آمیز مردمی را به نحوی شگفت انگیز تجزیه و تحلیل می کرد. بو یژه داستان بلند **جنایات و مکافات**، رولان را سخت مجذوب و محسور کرده بود.

در نخستین تعطیلات دانشسرای عالی **مادام بواری** را خواند و رئالیسم شگفت‌آور استاندال او را شیفته کرد. بعد **سرخ وسیاه** و **صومعه پارم** استاندال را خواند. در کتابخانهٔ دانشسرای عالی به مطالعهٔ آثار کلاسیک روم، موسیقی و تاریخ پرداخت و سرانجام روسیه را کشف کرد و با آثار گوگول، تورگنیف و گونچاروف آشنا شد. اما بیش از همه آثار تولستوی را به نحوی خستگی ناپذیر می خواند و نور عشق و بشردوستی براو می تابید و بروجدان او ندا می داد.

رومن رولان همواره به چگونگی زندگی می اندیشید و در این مورد اغلب پرسشهایی برایش مطرح می شد. رولان دانشجو پاسخ این پرسشها را نه تنها در داستانهای بلند و قصه های تولستوی، بلکه همچنین در آثار فلسفی او نیز می جست. شاید به همین دلیل کتاب **چه باید کرد؟** تولستوی را بارها خواند. رولان آن را براثر پرخاش شدید و صادقانه اش برضد جامعه، جامعه ای که براساس ستم انسان برانسان بنیان گرفته بود، تحسین می کرد؛ اما تاخت او را به دانش نو، و بو یژه

هنر نمی پذیرفت. پیش خود فکر کرد که بهتر است با او رابطه برقرار کند. و این پرسشها را با وی در میان بگذارد. می خواست بداند تولستوی چرا باید هنر را محکوم کند. از این رو به او نامه نوشت. شش ماه گذشت و پاسخی نیامد. رولان نامهٔ دیگری به او نوشت. سرانجام انتظار رولان پایان یافت و پاسخ دومین نامه اش را دریاف داشت. آن هم چه پاسخی. بیست صفحه به زبان فرانسه. لحن پدرانهٔ تولستوی او را به هیجان آورده بود. می نوشت برادر عزیز... بعد در بارهٔ کاردستی و فعالیت ذهنی و نقش دروغین دانش و هنر حرف می زد. همهٔ سخنان تولستوی برای رولان تازگی داشت. او به مسائلی که در نامهٔ تولستوی مطرح شده بود، به نحوی عمیق اندیشید. آثار او را باز خواند. **جنگ و صلح** که بیش از همه شیفته اش کرده بود، همچون حماسهٔ نوینی به نظرش آمد که به سان نهری زلال و شفاف سوی اقیانوس جریان می یافت. رولان شیفته شده بود، غرق شده بود. در آثار تولستوی محو شده بود. خصوصیات ناتاشا، آندره و قهرمانان دیگر **جنگ و صلح** او را بشدت به هیجان می آورد. رومن رولان تولستوی را سومین آذرخش زندگی خود به شمار می آورد. هنر تولستوی به خاطر این برای رولان پرارج بود که او انسان و طبیعت را تا حدودی عینی باز می آفرید و واقعیت را حتی اگر برای صاحبان زر و زور نپذیرفتنی و خطرناک باشد، بی ترس و بیم و با همه صداقت برزبان می راند. به هر حال آشنایی با آثار تولستوی، بویژه مکاتباتش با وی، اثری بسیار ژرف و قیاس ناپذیر در او باقی گذاش.

رومن رولان براثر مطالعات، خواندن نامه های نویسندگان و هنرمندان و همچنین براثر آشنایی با آنها برغنای معنوی خود افزود و از آنها برای تفکرات خود خمیرمایه ای ساخت.

هنگام ورود به دانشسرای عالی مانند همهٔ شاگردان دیگر در گزینش سه رشتهٔ تاریخ، ادبیات و فلسفه در تردید بود. براثر آشنا شدن با فلسفهٔ اسپینوزا فلسفه نظرش را جلب می کرد. فکر می کرد که با گذراندن این رشته بهتر می تواند دنیای پیرامونش را درک کند. اما از آنجا که مباحث پراز ریا و تزو یر درسهای آن رشته که آنها را در دانشسرای عالی به عنوان واقعیتی مطلق آموزش می دادند، دلش را به هم می زد، از رشتهٔ فلسفه چشم پوشید و از ادبیات هم صرفنظر کرد و سرانجام به تاریخ رومی آورد. فکر می کرد، این رشته می تواند به نیازهای جدی او در پژوهشهای وقایع پاسخ دهد.

رومن رولان استادان تاریخ را صمیمانه دوست می داشت و در این رشته خود را به داوری مردانهٔ پل گیرو[1]، شناخت ژرف، انصاف و بزرگ منشی گابریل مونو[2]، همچنین به نبوغ و یدال دولابلاش[3] مدیون می داند. او در پرتو رهنمودهای این استادان به مطالعهٔ تاریخ پرداخت و تاریخ جنگهای مذهبی، حادثه های پرجنب و جوش و تصادمها و فرقه سازیها را آموخت. پس از مطالعهٔ دقیق و پیگیر در خاطراتش می نو یسد:

«تنها راه خوب درک و تصو یر کردن شخصیتهای تاریخی و تجسم یافتن در آنهاست. و این کار بدون دوست داشتن آنها امکان پذیر نیست، رئالیسم بدون علاقه، همچون شعلهٔ بی آتش است...[4]»

1. Paul Guiraud.

2. Gabriel Monod.

3. Vidal de le Blache.

۴. خاطرات صص ۵۵ــ ۵۶.

در همان یادداشتهای دوران جوانی می افزاید:

«می خواهم تاریخ روانشناسانه و واقعگرایانه، یعنی تاریخ جانها را بنویسم، البته با گوشت تنشان. این اثری بلند خواهد بود. زیرا من نمی توانم یک جان را در یک لحظهٔ جدا از هستی آن در نظر بگیرم؛ من آن را در گسترش خود می بینم. اگر یک حلقهٔ آن از بین برود، خطر این می رود که باقی هم از میان برود. به طور مسلم، در این توالی وقایع، صحنه های اصلی (که ممکن است فرعی به نظر بیایند)، وجود دارند؛ و من آنها را به طور گسترده توضیح خواهم داد. چنین لحظه های زندگی یک انسان ارزش یک صفحه تجزیه و تحلیل را دارند. چنان ماهها یک سطر.

یکی از مدلهای من **جنگ و صلح** است، ـ با این تفاوت که تولستوی صحنه های تاریخی را چندان واقعی و عالی تصویر نکرده است...[۱]»

در خاطرات به رهنمودهای پل گیرو اشاره می کند:

«به نظر من، شما می خواهید اغلب یک بررسی جانها، یک تجزیه و تحلیل روانها را در تاریخ در نظر بیاورید. در این مورد، مسائل فلسفی هم وجود دارند... خوب، نمی خواهم شما را در این باره سرزنش کنم. روانشناسی باید با تاریخ درآمیزد؛ و بررسی خصلتها، در اساس باید به بررسی وقایع مدد رساند... اما چیز دیگری وجود دارد: بررسی دقیق و انتقاد وقایع؛ و به نظر من شما به انتقاد چندان توجه ندارید. شما بسیاری از متن ها را به عنوان واقعیت می پذیرید...[۲]»

---

۱. خاطرات ص ۵۷.

۲. خاطرات صص ۵۹ و ۶۰.

رولان این رهنمود را با جان و دل پذیرفت. او از درسهای جغرافی و یدال که زمین را مانند یک موجود زنده به نظر می آورد، به هیجان می آمد. به طور کلی درسهای استادان را فرا می گرفت. اما سال سوم دانشسرای عالی کارش بسیار دشوار بود. تب آفرینش ادبی وجودش را فرا گرفته بود. شتابزده بود. شوق نوشتن در وجودش می جوشید. در اکتبر سال ۱۸۸۸ داستان کوتاهی به نام **عشق کودکان** نوشت آن را به ژول طتر[1] نشان داد. طتر به آن نظری افکند و تعارفی کرد. اما رولان آن را نگه نداشت، پاره پاره کرد و دور انداخت. با این همه پانزده سال بعد وقتی نخستین عشق ژان ــ کریستف به مینا را می نگاشت، آن را به یاد آورد.

رولان لحظه های سخت و بسیار دشواری را می گذراند. دیگر نوشتن تاریخ را از یاد برده بود و بعدها نیز هرگز آن را پی نگرفت. اما سالهای بعد در نگاهش **تئاتر انقلاب**[2] و **تراژدیهای ایمان**[3] از درسهای تاریخ و از معلوماتی که در این زمینه اندوخته بود، سود جست.

سال آخر دانشسرای عالی خسته بود. نیروهایش ته می کشید. هیچ دلش نمی خواست آموزگار بشود. اما او تنها نبود. پدر و مادرش را داشت. در این مورد احساس مسئولیت می کرد. خود را مدیون آنها می دانست. آنها چقدر دلشان می خواست که او دبیر بشود و در دبیرستانهای پاریس تدریس کند. اما خودش نمی‌خواست. نمی توانست. به مادرش نوشته بود که اگر دبیر باشد سه هزار فرانک دریافت خواهد

---

1. Jules lemaitre. نویسنده، منتقد و عضو فرهنگستان فرانسه ۱۸۵۳-۱۹۱۴.

2. Théâtre de la Révolution.

3. Les Tragédies de la foi.

داشت تا تاریخ جنگها و سرگذشت شاهان را به شاگردان یاد بدهد و این کار برایش سخت و توانفرسا بود. اما به هر حال می بایست درسش را به هر نحوی که بود، به پایان برساند. از این رو با جدیت درسها را فرا گرفت و در آزمایش نهایی پذیرفته شد. موفقیتش چندان درخشان نبود. اما این برایش مهم نبود. آینده‌ای در پیش داشت. در آن لحظه های بحرانی یک تصادف به دادش رسید. ژرژ پرو[1]، یک جای خالی را در آموزشگاه فرانسه درام به او پیشنهاد کرد. در روشنایی به رو یش گشوده شده بود. کم مانده بود این پیشنهاد سرنوشت‌ساز را رد کند. تحمل دوری طولانی او برای مادرش دشوار بود. افق آنجا هم برایش ناشناخته بود. با این همه عقل و سرنوشت دستش را گرفتند. عقل پیروز شده بود.

1. Georges Perrot.

در ایتالیا

رم، بهار رم، زندگی پربار و سرورآمیز

رومن رولان پس از بدرود با مادرش راهی ایتالیا شد و پس از اینکه در حدود پانزده روزی در تورن[1]، میلان[2]، فلورانس[3]، سین[4] و اروتیو[5] به سر برد و از زیبایی آنها بویژه فلورانس خیره گردید، در بیست نوامبر ۱۸۸۹ به رم وارد شد و در کاخ فارنز[6]، در طبقهٔ دوم بالای سفارت در اتاقی بدون شوفاژ مسکن گزید.

در آنجا نیز ناگزیر از گزینش بود. یا می بایست در کاوشهای باستانشناسی شرکت می جست، یا در بایگانیهای واتیکان روابط و پیوندهای فرانسوی اول را با سن ـ سیژ[7] مورد مطالعه و بررسی قرار می داد. در آن هنگام دوست و استاد ارجمندش گابریل مونو به دادش رسید و کار در بایگانیهای واتیکان را به او توصیه کرد. به نظر او این کار با آنکه با ذوق هنری او سازگار نبود، اما می توانست در کار

---

1. Turin.
2. Milan.
3. Florence.
4. Sienne.
5. Orsrieto.
6. Farnèse-
7. Saint-Siege.

مقدماتی در مورد بررسی خصلتهای انسانها و روانشناسی آنها، برای کار و آفرینش هنری رولان ثمر بخش باشد. رولان رهنمود استادش را به کار بست و در بایگانیهای واتیکان به کار پرداخت.

در رم دنیای تازه‌ای در برابر دیدگانش به جلوه درآمده بود. انگار دو باره زاده شده باشد، زندگی دیگری در برابرش گسترده می‌شد. این یک زایش واقعی بود. رم برای او سرشار از روشنایی بود و بر زندگیش نور می‌پاشید. فرشتهٔ مهربانی بود که سرنوشتش را دگرگون می‌کرد. از دیدن مجسمه‌ها و تابلوها که پیش ازاین با کپیهٔ آنها آشنا بود و دوستشان داشت، به هیجان می‌آمد و این شور و شادی را به مادرش که قول داده بود مرتب به او نامه بنویسد، انتقال می‌داد.

بیش از همه مجذوب نقاشیهای تیسین[1] بود؛ زیرا احساس می‌کرد که آنها بااو سخن می‌گویند، می‌اندیشید. رولان نه‌تنها ازآنها لذت می‌برد، بلکه آنهارا مورد بررسی وتجزیه وتحلیل قرارمی‌داد. آنجا کنسرت‌ها وتئاترها هم برایش جالب بودند. رولان که پیش از این با آثار شکسپیر آشنا شده بود، اکنون از تماشای آنها لذت می‌برد. او با شیفتگی فراوان واقعیتی را که گرداگردش را فرا گرفته بود، بدقت می‌نگریست و در بارهٔ آن به داوری می‌نشست. او که از زیباییهای طبیعی و غنای هنری ایتالیا به هیجان می‌آمد، وقتی با مردمی رو برو می‌شد که از آن همه مواهب بی بهره بودند، رنج می‌برد. در واقع هرقدر با رم بیشتر آشنا می‌شد، نظر انتقادی او نسبت به کلیسا تندتر می‌گردید.

رولان موسیقی را هم فراموش نکرده بود. او به موسیقی تعلق

---

1. Titien.

داشت. از اینکه پدر و مادرش راضی نشده بودند، موسیقیدان بشود، متأسف بود. با این همه در رم پیش خود فکر می کرد، برای جبران این ناکامیابی می تواند در دنیای تصاویر و کلمه ها زندگی کند. البته پیانوئی را بزحمت به دست آورده، آن را در اتاق خود در کاخ فارنز جا داده بود و به نواختن پیانو ادامه می داد و سر فرصت به مطالعهٔ زندگی موزار و بتهوون می پرداخت و در بارهٔ پیوند هنرشان با سرنوشت و زندگی شخصی شان غور می کرد.

رولان که پیش از این مالیودافون مزنبوگ[1] را پیش خانوادهٔ مونو دیده بود، تصمیم گرفت برود و او را ببیند. اکنون بیست و چهار سال داشت. مالویدا ایدالیست پیر که هفتاد سالش می شد، آموزگار و مادر خواندهٔ اولگا[2] دختر کوچک هر زن[3] بود. اولگا هم زن گابریک مونو بود. رولان در ۳۰ ژانویه به دیدار او رفت. این نخستین دیدارشان در رم چندان گرم نبود. اما در همان دیدار نخست با دختر زیباروی آشنا شد. آن دو که با هم خواهر بودند، در قلب رولان جا گرفتند. آن دو در حقیقت برای او یکی بیش نبودند. رولان نمی توانست یکی را بردیگری ترجیح دهد. البته دشواری دیگری هم بود. رولان که فردی ناشناخته بود و ارثی نداشت، چگونه می توانست به ازدواج با دختر یک کنت فکر کنه. او که وجودش لبالب از شور و هیجان بود، در نخستین روزهای آوریل جایش را در کاخ فارنز به دانشجوی دیگری سپرد و در پانسیونی مسکن گزید. در آن شرایط که

1. Malwida von Meysenbug.
2. Olga.
3. Herzen.

عشق دو خواهر با عشق رم درآمیخته بود، به انزوا نیاز داشت. در پرتو همین عشق، در همان انزوا در مدت پانزده روز نخستین منظومهٔ بلند خود را به نام **بهار رومی** نوشت؛ ولی چندی بعد آن را از بین برد. احساس می کرد که به کار و تمرین فراوانی نیاز دارد.

در ماه فوریه سفر کوتاهی به چند شهر ایتالیا کرد و این مسافرت را در ماه بعد به چند شهر دیگر ادامه داد. در همین سفر مادر و خواهرش به او پیوستند. شهرهای پرآوازه، معماریهای با شکوه و مجسمه‌سازیهای بیمانند جانش را از شادی لبالب می ساختند. آن روزها برایش طلایی بودند.

در ماه مارس ۱۸۹۰ در یکی از گردشهای انزواجو یانه اش، به ژانیکول[1] (تپه ای نزدیک رم، در کرانهٔ راست رود تیبر[2]) رفت. آنجا محو تماشای رم شده بود. پرتو سرخ‌فام خورشید شامگاهی بررم می تابید. ناگهان پلکهایش را آرام از هم گشود و در دوردست سرزمینش را، پیشداوریهایش و خودش را دید. برای نخستین بار خود را آزاد و عریان می دید. این هم آذرخش دیگری بود که همانند آذرخشهای دیگر در شب تاریک او جستن گرفته بود. این برای او الهام ژانیکول بود. در آن افق، سرزمین موعود را می دید و ندای آن را به گوش جان می شنید: «گام بردار!...»

ژان ــ کریستف هنوز در ذهن او شکل نگرفته بود، اما هستهٔ زندگی وی آنجا کاشته شده بود. در همان زمان اندیشهٔ یک شکل نو هنری، یعنی یک داستان بلند و موزیکال در ذهنش جوانه زده بود.

---

1. Janicule.
2. Tibre.

داستان بلندی بود سمفونی گونه که احساس از آن می جوشید، در هر سویی گسترده می شد و رشد می یافت. ژان ـ کریستف موجود مستقلی می شد که با نگاه روشن و آزاد، ورای جنگ ملتها و زمان، با چشمان بتهون، همراه ژانیکول، ارو پای کهن را می دید و به داوری می نشست.

داستان بلند و موزیکال که رولان آرزوی آفرینش آن را در سر می پروراند، به کاری آرام که سالیان متمادی می بایست به درازا بکشد، نیاز داشت. او تا هنگامی که در رم بود، کمتر به این کار می پرداخت. آن روزها بیشتر به درام نویسی تمایل نشان می داد. از این گذشته به ادبیات رئالیستی هم کمتر توجه داشت. آثار تولستوی را کمتر می خواند، اهمیت نثرنویسان فرانسه در نظرش کاهش یافته بود. زولا در اوج افتخار چندان جلبش نمی کرد. به نظر او آنها در دنیای نثر روزانه فرو رفته بودند. رولان آرزو داشت که برلطافت شاعرانه کمال بخشد و ترانهٔ زیبایی، سرود کار و زندگی را بسراید. هنر عصر رنسانس ایتالیا او را افسون کرده بود. دلش می خواست برآن عصر، جانِ تازه‌ای بدهد. از این رو رؤ یای جسورانهٔ آفریدن درام هایی را به سبک شکسپیر در سر می پروراند. می خواست قهرمانانش سیماهای درخشانی داشته باشند. برای تحقق بخشیدن به این آرزو به نوشتن نمایشنامه **ارسینو**[1] پرداخت. شخصیت اصلی این نمایشنامه یک جنگاور حقوق بگیر ایتالیایی عصر رنسانس، شخصی نیرومند، رام نشدنی و آزاد بود. دومین پردهٔ این نمایشنامه را در سپتامبر ۱۸۹۰ در پاریس نگاشت و آن را به سواره نشان داد. سواره او را به

---

1. Orsino.

ادامهٔ آن تشویق کرد. رولان پردهٔ سوم و چهارم ارسینو را در کاخ فارنز نوشت و پس از به پایان رساندن آن، پیش مالویدا رفت و نمایشنامه‌اش رابه اونشان داد. مالوید نمایشنامه رابه‌پیش گابریل مونو فرستاد. گابریل مونو دستنویس ارسینو را به مونه‌سولی[1] داد. مونه‌سولی از نمایشنامه خوشش آمد و در بارهٔ اجرای آن در کمدی فرانسز فرانسه، به او وعدهٔ کمک داد. اما این درام منتشر نشد و هرگز به صحنه نیامد.

رولان با مالویدا مشورت می‌کرد. ولی به آیین او نمی‌گروید. مالویدا که از احترام محافل روشنفکری برخوردار بود، دوست جوانش را به سالنها می‌برد. مالویدا مادر دیگری برای او به حساب می‌آمد. رولان در آن محافل و سالنها خویشتن‌داری طبیعی خود را هرگز از دست نمی‌داد. در محیط پرسر و صدا و رنگارنگ سالنهای رم گوش دادن را به سخن گفتن ترجیح می‌داد.

رولان پیش از ورود به دانشسرای عالی در محیط تنگ و محدود خانوادگی زیسته بود. محیط دانشجویی نیز با وجود تماس با دانشجویان دیگر، باز محیط بسته‌ای بود، ولی در رم محیط تماسهای او با دیگران به طور شایان توجهی افزایش یافته بود. در پذیراییهای دیپلماتیک شرکت می‌جست. کار در بایگانیهای واتیکان به او امکان می‌داد تا با محافل روحانیون طراز اول رفت و آمد داشته باشد.

دیگر زندگی برایش گرداب نیست. رولان خود را نه تنها به رم، بلکه همچنین به هنرمندان و به طور کلی سراسر عصر رنسانس ایتالیا مدیون می‌داند. وقتی او انسانها و مناظر شکوهمندی را که

---

۱. Mounet Sully بازیگر فرانسوی ۱۸۴۱-۱۹۱۶.

نقاشان و مجسمه سازان بزرگ ایتالیا آفریده بودند، می دید، قلبش تپیدن می آغازید و سراسر وجودش به لرزه درمی آمد. طراوت و شادابی آنها چنانکه قلبش را پیش از این در کتابها عاشقانه ربوده بودند، اکنون سراسر وجودش را آتش می زدند. او در عصر رنسانس نه یک تاریخ، بلکه لحظه ای را می دید که انسان در آن آزادانه تر، طبیعی تر و صادقتر بود.

تابستان، رولان رم را بدورد گفت و همراه مالو یدا به بیروت رفت. فاصلهٔ نیم قرنی آنها را از هم جدا می کرد، با این همه مالو یدا، رولان را درک می کرد. مالو یدا که رولان را از همان آغاز کار ادبی تشو یق می کرد و در آفرینش هنری به او مدد می رساند، در بیروت او را به تئاترها برد. رولان در این مسافرت کوتاه همراه دوست پیرش از موسیقی و مناظر زیبای طبیعی بهره گرفت و سپس تنها به پاریس بازگشت. بعدها یک بار در رم و ورسای او را دید، ولی دیگر از آن نزدیکی صمیمانه و تنگاتنگ خبری نبود.

رولان مادرش را صمیمانه دوست داشت، ولی گاهی میان او و مادرش دربارهٔ کار ادبی و هنری او اختلاف می افتاد. خانم رولان اصرار می ورزید که پسرش به یک فعالیت علمی و تربیتی بپردازد. اما رولان با آنکه پسر فداکار و وفاداری بود، دلش می خواست که دربارهٔ کار و فعالیتهایش خودش تصمیم بگیرد. او هرگز نمی تواند از کار هنری دست بشو ید. آن برای رولان یک شغل یا یک آرزو نیست، بلکه برای او به مثابهٔ زندگی یا مرگ است. هنر تنها ورقی است که می خواهد روی آن قمار کند، به پیروزیش در این زمینه امیدوار است. او نمی خواهد در این مورد نه از کسی و نه از مادرش پند بپذیرد.

رولان در شرایطی به پاریس برمی گردد که زندگی و رنجهایش عشق را در درونش برافروخته‌اند. نبوغ در وجودش می جوشید این بارپاریس دیگری در برابرش گسترده بود. کم کم با آثار نویسندگان و شاعران معاصر فرانسه آشنا می شد و اکنون احساس می کرد درمورد پاریس چندان حقشناس نبوده است.

در زمستان سرد پاریس (۱۸۹۱ ـــ ۱۸۹۲) سرانجام به ایبسن[۱] روی آورد. این نویسندهٔ کهنسال که دروغ و ریاکاری اجتماعی را در آثارش افشا می کرد، پس از یک عمر مبارزه پیروز می شد. رولان هم اکنون به هنری می اندیشید که همچون پرتو خورشید برهمه بتابد. به هنر برای خلقها، به هنر خلق فکر می کرد.

رولان که پیش از ترک رم، یعنی از نگاشتن ارسینو به نوشتن درام تازه‌ای به نام آمپه کل[۲] پرداخته بود و اندیشهٔ نگاشتن نمایشنامه‌های دیگری را در مورد رنسانس درسر می پروراند، پس از بازگشت به پاریس این کارش را ادامه نداد. اکنون افق دیگری به رویش باز شده بود. به ایبسن می اندیشید و به نیروی آرامش ناپذیر او ارج می نهاد. اکنون چیزهای تازه‌ای در ذهنش جان می گرفتند.

---

۱. Ibsen درام‌نویس نروژی، ۱۸۲۸-۱۹۰۶.

۲. Empédocle یـ امپدقلس فیلسوف یونانی که دو عنصر محبت و کینه را به عناصر اربعه افزود، ۴۹۰ ق.م.

زناشویی

رومن رولان اندکی پیش از ترک رم درباره‌ٔ امر زناشویی با مادرش درد دل کرده، به او نوشته بود که فکر می کند، هرگز نخواهد توانست به زناشویی تن بسپارد. اما هنگامی که به پاریس بازگشت، افق دیگر به رویش گشوده شد و عشقی شیرین به سراغش آمد. آنگاه عقیده‌اش را در مورد تن نسپردن به زناشویی تغییر داد. تازه با کلوتید[1]، یگانه دختر زبانشناس معروف میشل بره‌آل[2] آشنا شده بود. موسیقی آن دو را به هم نزدیک می کرد و آنها را به هم می پیوست. آن روزها کلوتیلد که سزار فرانک[3] استاد محبوبش را تازه از دست داده بود، با درد و رنج دست به گریبان بود. خود رولان نیز برسزار فرانک ارج می نهاد.

کلوتیلد چندان زیبا نبود، اما با آنکه درغم استاد از دست

---

1. Clotiled

۲. Michel Bréal زبانشناس فرانسوی، ۱۸۳۲-۱۹۱۵.

۳. César Franch آهنگساز فرانسوی ۱۸۲۲-۱۸۹۰.

رفته‌اش پریشان بود، شادیِ زندگی در ژرفای دیدگانش می‌درخشید و چهره‌اش از شادابی و گشاده‌رویی گل می‌انداخت. مهر در قلبشان، در درونشان رسته بود. رولان عاشق شده بود. محو و مجذوب او شده بود. اما از زندگی آیندهٔ خود می‌ترسید. آیا این دختر شاداب می‌توانست برای او رفیق و همراه زندگی خوب و مناسبی باشد؟ رولان بیم داشت. مردد بود. از این رو ترس و تردیدش را با کلوتیلد در میان گذاشت. از این می‌ترسید که نکند او رولان را خوب نشناخته، حقیقت وجودش را چندان درک نکرده باشد و روزی به فاصله میان رولانی که دوست دارد، با رولان واقعی پی ببرد و آنوقت با او که با اکثریت مردم خیلی فرق داشت خوشبخت نباشد و نتواند به زندگی سرورآمیز با او ادامه دهد. بیشتر از این بیم داشت که او همچنین موقعیت و ویژه‌اش را که ضرورت روح و ارادهٔ هنریش او را در آن جای می‌داد، درک نکند.

رولان برشخصیت و ارادهٔ او ارج می‌نهد. او را به خاطر خود او دوست می‌دارد. دلش نمی‌خواهد که همدیگر را جذب کنند. آرزو دارد که هردو آزادانه رشد یابند و عشق دو جانبه‌شان پایدار بماند.

در آستانهٔ زناشویی بدین گونه با هم حرف زدند، به هم نامه نوشتند و با هم درد دل کردند. سرانجام تردیدها برطرف شد. دوران نامزدیشان، برای هردو دوران سرورآمیزی بود و چند هفته‌ای که در کنار دریا گذراندند، یکی از بهترین خاطره‌های دوران زندگی رومن رولان به شمار می‌رود.

کلوتیلد یهودی بود، از این رو ازدواج نمی‌توانست با آیین کاتولیک صورت بگیرد. ناگزیر تصمیم گرفتند به یک ازدواج رسمی،

اکتفا کنند. مادر رولان،که بشدت از این موضوع آزرده خاطر بود، ترجیح می داد در آن مراسم رسمی شرکت نجوید، اما رولان با کوشش فراوان او را از این کار منصرف ساخت. بدین سان عاشق و معشوق که در آوریل ۱۸۹۲ با هم آشنا شده بودند و می بایست بخش معینی از دوران زندگیشان را با هم و در کنار هم باشند، در اکتبر همان سال با هم پیوند زناشویی بستند. همین امر سبب شد که بین مادر و پسر بار دیگر جدایی افتد.

رولان که تا آن روز از نوشتن تزدکترای خود احتراز جسته بود، به خاطر کلوتیلد کارهای این تز را که بی آن نمی توانست در سوربن[1] پذیرفته شود، برعهده گرفت. پس از مشورت با پدرزنش و همچنین با توجه به رهنمودهای او که به استعدادهای نهانی رولان پی برده بود و نسبت به کارهای ادبی وی علاقه نشان می داد، تصمیم گرفت باز هم به ایتالیا برود و از بایگانیهای دست نخوردهٔ موسیقی رم سود بجوید و هم آنجا مواد ضرور تزش را در باب تاریخ موسیقی فراهم سازد. پدرزنش مأموریتی را برای او به رم گرفته بود.

زن و شوهر جوان که به ایتالیا رفته بودند، آنجا آپارتمانی اجاره کردند و شادمانه به کار پرداختند. رولان در آنجا به گنجینه ای عظیم دست یافته بود، گنجینه های شعر و موسیقی آفرینندگان اپرای ایتالیا که کاملاً به دست فراموشی سپرده شده بود، در اختیارش بود. کلوتیلد به اندازهٔ رولان در موسیقی که واقعاً نیمی از عشقشان بود، مهارت داشت. زن و شوهر صبحها را در کتابخانه می گذراندند. کلوتیلد صمیمانه در کارها به رولان کمک می کرد. هردو جدی کار

---

1. Sorbonne.

می کردند. با شور و شوق به بررسی دستنویسهای موسیقی می‌پرداختند و از کشف چیزهای تازه در لذت و شادمانی فرو می رفتند.

بعداز ظهر محو تماشای دشت می شدند، جلوه های آنجا هم به نظرشان موسیقی گونه می آمد. شبانگاه ترانه های فراموش شده را با پیانو می نواختند. در واقع آنها را باز می آفریدند.

بدین سان، رولان مواد ضرور برای تزش را در مدت چهار ماه گرد آورد و آن را در هنگام گردشهایش در ایتالیا و پس از بازگشت به فرانسه در کتابخانه های پاریس تکمیل کرد.

موضوع تزش عبارت بود از: **منابع تئاتر غنایی نو:** ـ تاریخ اپرا در ارو پا پیش از لولی[1] و اسکارلا تی[2]. در این تز، در زمینهٔ پیوندهای اپرای لولی با استادان کلاسیک نظیر راسین، مولیر و دیگران بحث می شد. اما آنچه بیش از همه در این تز اهمیت داشت و ارزشی قابل دوام به آن می بخشید، تصو یری بود از شاعران و موسیقیدانان همپیوند و هم پیشهٔ قرن ۱٦ تا ۱۷ در فلورانس و رم. رولان در حقیقت هنر نوی را برای خلق تصو یر می کرد.

رولان با نگاشتن این تز باب تازه‌ای در دانشکدهٔ ادبیات پاریس، برتاریخ موسیقی گشود. این تاریخ پیش از این جای شایسته ای در تاریخ هنرهای زیبای فرانسه نداشت. او با این تز خود منابع بکلی فراموش شدهٔ استادان ایتالیایی آغاز قرن ۱۷ بو یژه

---

۱. Lully آهنگساز فرانسوی که در ۱٦۳۲ در فلورانس زاده شد و در ۱٦۸۷ در پاریس جان سپرد.

۲. Scarlatti خانواده آهنگساز ایتالیایی از قرن ۱۷ تا ۱۸.

مونتوردی [1] را برای موسیقی اواخر قرن ۱۹ فراهم ساخته بود.

گذشته از این، رولان می بایست این تز خود را با تز دیگری به زبان لاتین تکمیل کند. این تز **زوال نقاشی ایتالیا** را بررسی و تجزیه و تحلیل می کرد. این زوال در آن سالهای پیش از ۱۸۹۵، به نظر رولان همچون ویرانی و زوال یک تمدن به شمار می آمد. به نظر رولان استادان قرن پانزده در زندگی پرجنب و جوش دوران رنسانس، در مباحثه ها و پژوهشهایی که از ویژگیهای عصر عظیم آنها بود، فعالانه شرکت داشتند، در صورتی که جانشینانشان در قرن شانزدهم به **اهل سالن** مبدل شده بودند.

رولان در تابستان ۱۸۹۳ تقریباً همهٔ مواد لازم را برای تز دکترای خود گرد آورده بود، اما این کار به هیچ رو کافی نبود. می بایست آنها را مرتب و منظم کند. گفتگو در بارهٔ نمایش ارسینو با مسئولان کمدی فرانسز به درازا کشید و ثمری به بار نیاورد. رفتارها و برخوردها را خصمانه احساس می کرد. پیش خود چنین می اندیشید که در ادبیات پاریس ۱۸۹۳ دیگر جایی برای او وجود نداشت. در انزوا به سر می برد. تند بود، شتابزده بود. آثار او نظر باگلیونی [2]، کالیگولا [3] و جایگاه مانتو [4] که میان سالهای ۱۸۹۱ تا ۱۸۹۴ آنها را نوشته بود، بوی ویرانی و مرگ می دادند و از تیرگی و تاریکی لبریز بودند. با این همه امیدوار بود. زندگی به نظرش مبارزه بود، پیکار بود.

---

۱. Monteverdi آهنگساز ایتالیایی، ۱۵۶۷-۱۶۴۳.

2. Baglioni

۳. Calibula امپراتور خوانخوار روم قدیم ۳۷ق.م. ۴۱ م.

4 Le Siège de Mantoue.

به هر حال پیش می رفت. درآن شرایط سخت ناگزیربود، برای تأمین هزینهٔ زندگی کار کند. در آن هنگام به او پیشنهاد شد که در کلاسهای بالای دبیرستان ژان ـ باپتیست سه[1] درس اخلاق بدهد. برنامهٔ رسمی به نظرش شکنجه‌ای بیش نبود. این کار برایش توانفرسا بود. اما چاره‌ای نداشت. از سر ناگزیری تصمیم گرفت که درس بدهد. هنوز امیدش را از دست نداده بود. به آینده امیدوار بود. خوشبین بود. در آن روزهای سخت جوانه های عصیان در وجودش می شکفتند و رشد می کردند. درسها را باور نداشت، اما خودش را باور داشت، به خودش اطمینان داشت. درسهای اخلاق و بیش از همه ریاکاری آنها او را می آزردند. اندک اندک به پیشداوریها، اشتباهها و به درگیریهایش می اندیشید، می کوشید آنها را بفهمد، بررسی کند و برآنها چیره شود.

---

1. Jaan-Baptiste Say.

در آستانهٔ آفرینش هنری

رولان در ۱۹ ژوئن ۱۸۹۵ از تز خود دفاع کرد. این کار که شش ساعت به درازا کشید برای او بسیار کسل کننده و مسخره‌آمیز بود. پس از این آزمایش سخت، تز او از طرف دو استاد پذیرفته شد و در اواخر اکتبر همان سال مقرر گردید، تاریخ هنر را در دانشسرای عالی درس بدهد. بدین گونه، او به دانشسرای عالی که شش سال پیش آنجا را به پایان رسانده بود، باز می‌گشت.

در دوم نوامبر، کنفرانسهایش را که بدقت آماده ساخته بود، در دانشسرای عالی آغاز کرد. در این کنفرانسها صمیمانه می‌کوشید تا با دانشجو یان رابطهٔ معنوی برقرار کند. درسها را به گونه‌ای تنظیم می‌کرد و به گونه‌ای درس می‌داد که نه تنها دانشجو یان را به طور اصولی آموزش دهد، بلکه آنها را به تفکر وادارد و بدان‌سان که در کتاب خاطرات خود اشاره می‌کند. در پرتو کار و کوشش شبانه روزی، خودش بیش از شاگردانش از این درسها سود می‌برد.

در آن شرایط نه تنها از کار نوشتن دست نشسته بود، بلکه این کار را با پیگیری دنبال می‌کرد. البته درام‌هایی را که در ایتالیا نوشته

بود، هنوز نتوانسته بود به چاپ برساند. حتی وقتی بعدها شهرت یافت و شهرتش چاپ آنها را امکان‌پذیر می ساخت. از چاپ آنها چشم پوشید. زیرا ملاحظه می کرد که نخستین تجربه‌های ادبی او از دیدگاه هنری تا حدودی ساده بودند و آن پختگی لازم را نداشتند.

رولان که در آن هنگام در پاریس در کوی نتر_ دام_ دِ_شان[1]، با زنش زندگی می کرد، تلاشهای ادبی و تئاتری خود را بدقت و پشتکار پی می‌گرفت. اکنون بیش از همه به مکتب درام می اندیشید. فکر می کرد که هدف تئاتر باید حماسه‌آفرینی باشد. **مرغابی وحشی** و سایر آثار ایبسن را باز خواند. ایبسن با سازش ناپذیری، عظمت اخلاقی و تنندی تردیدآمیز فلسفی خود او را مجذوب می ساخت. به ایبسن نامه نوشت و با او به درد دل پرداخت. می نوشت که دلش می خواهد بدی و خوبی را ارائه دهد و قهرمانی آزاد و با اراده که با سرنوشت در کشمکش باشند و هرگز به آن تسلیم نشوند، بیافریند. ایبسن در پاسخ کوتاهش موفقیت او را صادقانه آرزو می کرد.

نمایشنامهٔ **سن ــ لویی**[2] که رولان آن را در تابستان ۱۸۹٤ آغاز کرده بود، در ماه اوت ۱۸۹۵ به پایان رسید. **جایگاه مونتوهم** که ژول لومتر[3] آن را خوانده بود و موفقیت آن را باور داشت، آماده چاپ بود، **مجلهٔ پاریس**[4] در نظر داشت یکی از این دو نمایشنامه را منتشر سازد. رولان ناگزیر از گزینش بود و او **سن ــ لویی** را برگزید و بدین گونه این نمایشنامه در سال ۱۸۹٦ در **مجلهٔ پاریس** به چاپ رسید.

---

1. Notre-Dame-des-Champs. 2. Saint-Louis

۳. Jules Lemaitre نویسندهٔ فرانسوی، ۱۸۵۳-۱۹۱٤.

4. Revue de Paris.

سن ــ لویی نخستین درامی بود که رولان پس از مدتها انتظار و تلاش و کوشش موفق به چاپ و انتشار آن می شد. این درام که حماسهٔ قهرمانی، شعری افسانه آمیز و لبالب از شور مذهبی است، بازتاب بخشی از جنگهای صلیبی است. در این اثر حماسی واقعیتهای تاریخی به طور دقیق ارائه نشده اند. سبک نگارش نمایشنامه و لحن سخن قهرمانان نه به عصر سن ــ لو یی، بلکه بیشتر به شیوهٔ سخن فرانسهٔ قرن نوزدهم نزدیک است. هدف رولان این نبود که تابلوی دقیق از گذشته به دست دهد. به نظر رولان عرصهٔ آفرینش هنری تنها به واقعیتها محدود نمی شود. او می خواهد خصوصیات قهرمان بزرگی را که به طور مطلق به طرز تفکر معینی عمیقاً وفادار مانده است، تصویر کند. او می کوشد ترانهٔ از خود گذشتگی و فداکاری را بسراید و عظمت اخلاقی لو یی نهم را نشان دهد. البته کور بودن ایمان او و جنگجو یان دیگر را نیز فراموش نمی کند. او چقدر از نبودن ایمان در آن عصر رنج می برد.

شاه لو یی ضعیف است، بیمار است، اما با مهربانی و نیکی مردم را سوی خود جلب می کند. مردم او را دنبال می کنند. لو یی که بر اثر بیماری، محرومیتهای کارزار و رنجهای اخلاقی ناتوان و خرد شده است، نمی‌خواهد عرصهٔ نبرد را ترک گو ید و در آوردگاه جنگ صلیبی جانش را از دست می دهد. اما مردمی که در جنگ شرکت کرده اند، سوی اورشلیم راه می پیمایند. شهسواران به لا تین می خوانند:

ــ پروردگارا به تو امید بسته ام، در ابدیت تنهایم مگذار[1].

---

1. In te, Domine, speravi, Non confundar in aeternum.

فرمانده آنها نیز با شمشیر برافراشته از جای برمی‌خیزد و فریاد می‌کشد:

«ـــ به پیش!»

قهرمان و مردم، قهرمان جان می‌سپارد و مردم راه او را پی می‌گیرند. این مسئله در درام بعدی او، یعنی در نمایشنامهٔ **آیرت**[1] به نحو دیگری مطرح شده است. در این درام نیز که در سال ۱۸۹۷ انتشار یافت. هنوز کم تجربگی و ناپختگی رولان احساس می‌شود. پاره‌ای از گفتگوها طولانی است، برخی صحنه‌ها مصنوعی به نظر می‌آید، ولی این نمایشنامه به هرحال در زمینهٔ درام‌نویسی فرانسهٔ سال ۱۸۹۰ تحول عمیقی به شمار می‌آید.

ماجرای نمایشنامه در هلند قرن ۱۷ جریان می‌یابد. در این نمایشنامه نیز نظیر سن ـ لویی واقعیتهای تاریخی بدقت ارائه نشده‌اند. آیرت شاهزادهٔ نوجوان، فرزند فرمانروای معدوم، که در آغوش دشمن خودی پرورش یافته است، ستیزه‌جوست. آتش عصیان در درونش شعله می‌کشد و نور ایمان، ایمان به انسان از وجودش می‌تابد. با ضعفهای درونی به مبارزه برمی‌خیزد، برترس و اضطراب چیره می‌گردد. می‌خواهد به هربهایی که باشد، آزاد و سرافراز زندگی کند. خود را از لجنزار فساد و تباهی که در آن غوطه می‌خورد، بیرون بکشد، میهن خود را نیز از چنگ دشمن برهاند. به پند و اندرز استادش که او را به سازش و تسلیم فرا می‌خواند، گوش فرا نمی‌دهد. او خواهان دادگری و آزادی است، در صورتی دوستش که سرانجام به او خیانت می‌کند، طالب خوشی است. او از مرگ نمی‌هراسد و

---

1. Aërt.

بهترین خوشی برایش فدا کردن زندگی است. به نظر او خونی که به خاطر عدالت جاری است، گلهای شادی را خواهد شکوفاند.

رولان که ماجراهای انقلاب کبیر فرانسه را به طور عمیق مطالعه کرده بود و بررسی آنها را بدقت ادامه می داد، آنها را نه تنها حادثه ای عظیم برای فرانسه و همهٔ کشورهای اروپا، بلکه جنبش نیرومندی برای سراسر جهان به شمار می آورد. انقلاب کبیر فرانسه نه تنها ضربهٔ محکم و قاطعی بر پیکر فئودالیسم وارد آورده بود، بلکه پایه های مالیکت سرمایه داری را نیز متزلزل ساخته بود. اما در حقیقت نتوانسته بود، برخواستهایی که وعده داده بود، جامهٔ عمل بپوشاند و انسانها را به بهروزی واقعی برساند. رولان صمیمانه می کوشید تا به تحقق آن خواستهای مهم و ارجمند جامعهٔ بشری مدد برساند. اندیشه پردازان محافظه کار سرمایه داری برانقلاب کبیر می تاختند و می کوشیدند تا میراث معنوی عظیم آن را خرُد و ناچیز جلوه دهند. اما رولان که برآن میراث عظیم معنوی ارج می نهاد، دلش می خواست کلیهٔ جنبه های مثبت ومنفی انقلاب، کج اندیشیها واشتباههای رهبران آن رابه معاصران خود ارائه دهد تاآنها ازلغزش های آن مردان بزرگ پند بگیرند، از تجربیات گرانبهای آنها سود جویند، مناسبات جامعهٔ خود را انسانیتر کنند و میراث معنوی انقلاب را غنی تر سازند. رولان در این مورد فعالانه و با تمامی وجودش کار می کرد همین امر موجب سرزنشهای اضطراب آمیز زنش شده بود. آیا در راه به دست آوردن آگاهی در مورد انقلاب کبیر فرانسه خیلی نیرو مصرف نمی کرد؟ میشل برل هم با ظرافت به دامادش توجه می داد که پرداختن به آن کار سنگین بی گمان سلامتش را به خطر می انداخت. اما اختلاف با خانوادهٔ زنش سر موضوع دیگری آشکار شد.

ماجرای دریفوس در ۱۸۹۷ ــ ۱۷۹۸ فرانسه را تکان داد. دریفوس[1]، افسر یهودی ستاد ارتش فرانسه که به اتهام جاسوسی محکوم شده بود، از طرف بسیاری از روشنفکران برجستهٔ فرانسه مورد حمایت قرار گرفت. رهبری این گروه روشنفکران برجسته را امیل زولا برعهده داشت. کلیهٔ افراد خانواده برل به گروه طرفداران دریفوس پیوستند. امّا رولان به آنها نپیوست و دنبالشان نرفت. در آن روزهای تب‌آلود و بحرانی که کسی نمی‌توانست بیطرفی پیشه گیرد، او همچنان بیطرف ماند. او که آن همه از ریاکاری و بیدادگری و دروغ نفرت داشت، چرا در روزهای بحرانی ماجرای دریفوس خود را از دسته‌بندیها کنار می‌کشید، به سخنرانیها نمی‌رفت، مقاله نمی‌نوشت، اعلامیه‌ها و دعوتنامه‌ها را امضا نمی‌کرد؟

موضوع برای رولان پیچیده و مبهم بود. آن ماجرا بدان گونه که امروز روشن است، برای او روشن و آشکار نبود. او نمی‌توانست بدون آگاهی کامل از ماجرا دربارهٔ آن اظهار نظر کند. نمی‌خواست دنباله‌رو باشد. دلش می‌خواست که مسائل روشن گردند. البته روشن شدن مسائلی هم در آن شرایط بحرانی به هیچ رو کار ساده‌ای نبود. گفتگوهای سیاستمداران سرمایه‌داری، شایعات گوناگون سالن‌های سرمایه‌داری یهودی و به‌طور کلی سیاستبازیهای جامعهٔ سرمایه‌داری، برپیچیدگی و ابهام ماجرا می‌افزودند و اهمیت اساسی تعهدی را که در آن روزهای بحرانی برعهده‌اش گذاشته شده بود، از نظرش مخفی می‌داشتند.

---

1. Dreyfus.

البته رولان در آن ماجرا بیش از دیگران که اعلامیه و دعوتنامه ها را امضا می کردند، یا در گردهماییها شرکت می جستند متأثر بود. و این تأثیر عمیق، در درام **گرگها**[1] که نخستین درام رولان در مورد انقلاب کبیر فرانسه است، به چشم می خورد.

ماجرای نمایشنامه در گرماگرم انقلاب، در اوج جنگهای ارتش انقلابی در برابر تجاوزات و تحریکات دولتهای مرتجع اروپا جریان می یابد و به نحوی تند و پویا پیش می رود. مرتجعان کینهٔ دوارون، اشرافزاده و سرگرد پیشین را که برطبقهٔ خود پشت کرده و به صف انقلابیون پیوسته است، به دل دارند. برادرش نیز که به ارتش دشمن پناه برده است و براثر کینه ای بس ژرف و حیوانی، آتش انتقامجویی نسبت به او در درونش شعله می کشد، برای او توطئه ای می چینند. ورا، قصابی که پس از انقلاب به مقام فرماندهی در ارتش رسیده است، براثر کینهٔ ژرفی که به اشراف و به دوارون دارد، در جریان بازجویی از واقعیتها چشم می پوشد و به جای افشای توطئه، برآن سرپوش می نهد. در نتیجه توطئه به ثمر می رسد. تلیه افسر ژاکوبن، قهرمان عدالت و دادخواهی، از آنجا که به ماجرای اتهام دوارون بدگمان می شود، خود را موظف می داند که برای روشن شدن حقایق و پی بردن به واقعیتها به بررسی دقیق ماجرا بپردازد و پس از کوشش و تلاشی پیگیر برحقیقت امر دست می یابد. مسائل را با کسنل در میان می گذارد و به او نشان می دهد که ورا برای به نتیجه رسیدن این توطئه برواقعیتها سرپوش گذاشته است. اما کسنل که می داند ورا براثر دلاوری و بیباکی خود، میان ارتشیان خیلی

---

1. Les Loyps.

محبوبیت دارد، طرح مسئله را در آن لحظه به سود و صلاح انقلاب و ارتش انقلابی می داند، در برابر پافشاری و اصرار تلیه تن به تسلیم نمی دهد، از منافع انقلاب که آن را برهمه چیز ترجیح می دهد، به دفاع برمی خیزد و امکان می دهد که محکومیت مسیر عادی خود را دنبال کند و سرانجام می گوید:

«بگذار نام من آلوده گردد، اما میهن نجات یابد!»

رولان آشکارا به تلیه که با تمام وجودش صادق است، تمایل نشان می دهد. در عین حال حق کسنل هم در نمایش ضایع نشده است. او نمی خواهد راه حل واحدی ارائه دهد و می کوشد که تماشاگران و خوانندگان را به اندیشیدن وا دارد. در این مبارزهٔ کینه جویانه که ریشه های ایدئولوژیک دارد، پرسشهای گوناگونی مطرح می شود. آیا دولت و ارتش انقلابی حق دارند و می توانند در شرایط ویژه ای به عدالت کم بها دهند؟ و...؟

این نمایشنامه برای نخستین بار در ۱۸ ماه مه ۱۸۹۸ در تئاتر دولور[1] به نام مورتیوری[2] اجرا شد و نمایش آن توفانی برانگیخت. این نمایشنامه که از طرف نویسندهٔ ناشناسی در یک تئاتر درجه دوم پاریس به صحنه آمده بود، میان نویسندگان، منتقدان و روزنامه نویسان مورد بحث و گفتگو قرار گرفت. تماشاگران سر و صدا راه می انداختند، بحث می کردند و در جاهایی که به طور غیرمستقیم به حوادث روز اشاره می شد، کف می زدند.

مطبوعات دست راستی که خشمگین بودند، به جوش و

---

1. Théâtre de l. Oeyuvre.

2. Morituri.

خروش آمده بودند. ژول لومتر که از مدتها پیش با رولان آشنا بود و به کارهای او علاقه نشان می داد، به او نوشت.

«شما به ارتش توهین کرده اید. من دیگر شما را نمی شناسم...»[۱]

صمیمی ترین هواخواهان دریفوس که سخت از رولان ناراضی بودند، از او روی برگردانده بودند. مردم دوارون و دریفوس را با هم مقایسه می کردند و میان آنها رابطه به وجود می آوردند. در حقیقت رولان خواهی نخواهی به طور عینی به یاری دریفوس شتافته و به صف هواخواهان او پیوسته بود. تماشاگران را در واقع نه عدالت و میهن، بلکه بیشتر چشم پوشی از اصول قانونی و قضایی جلب می کرد.

پس از نمایش گرگها هیچکدام از بنگاههای انتشاراتی پاریس زیر بار چاپ آن نرفتند و از انتشار آن امتناع ورزیدند. شارل پگی[۲] که پیش از این با رومن رولان آشنا شده بود، و تازگیها پس از زناشویی، چندهزار فرانک جهاز زنش را در کتابخانهٔ سوسیالیستی ژرژ بله[۳] به کار انداخته بود، آمادگی خود را برای چاپ این نمایشنامه اعلام داشت و به او نوشت که برای آغاز مبارزه ناشکیبایانه در انتظار دستنویس اوست. پگی یکی از پرشورترین مدافعان دریفوس بود. لویی ژیله[۴] یکی از شاگردان فداکار رولان او را با پگی پیوند می داد.

---

۱. سیر درونی ص ١٦٤.

۲. Charles Péguy نویسنده و شاعر فرانسوی ۱۸۷۳-۱۹۱٤.

3. George Bellaes.

٤. Lauis Gillet. نویسندهٔ فرانسوی ۱۸۷٦-۱۹٤۳.

انقلاب کبیر فرانسه رومن رولان را همچنان به خود مشغول می داشت. اندیشه های آزادی، برابری، برادری و بهروزی جهانی که رهبران و اندیشمندان و نظریه پردازان دوران انقلاب مطرح ساخته بودند، رولان را شیفته می کرد. بدان گونه که پیش از این نیز اشاره شده، رولان احساس می کرد که زنده کردن صحنه هایی از انقلاب کبیر فرانسه می تواند برای آیندگان بسیار سودمند و آموزنده باشد. از این رو می کوشید نه تنها پیروزیها و فضیلتهای آن را یادآور شود و به آنها افتخار ببخشد، بلکه همچنین می خواست ناکامیها و اختلافهای درونی را که آن را می فرسودند، بی بیم و ترس تجزیه و تحلیل کند و آنها را بیطرفانه ارائه دهد. این گرایش، در نمایشنامهٔ پیروزی عقل که برای نخستین بار در ۲۱ ژوئن ۱۸۹۹ در پاریس در تئاتر دولور به صحنه آمد، به چشم می خورد. ژیروندن ها[1] همچنین مخالفانشان ژاکوبون ها[2] همچون انسانهای تنگ نظر و کور ذهن که قربانی اشتباههای خاص خود گردیده اند، ارائه شده اند.

فابه[3] و هوگو[4] ژیروندیان محکوم و فراری که در خانهٔ فوست[5] دو زندهٔ فقیر و معشوق هوگو پناه گرفته اند، در بارهٔ مارا[6] و مرگ او حرف می زنند. پس از چندی لوکس[7] نمایندهٔ مایانس[8] به آنها می پیوندند. او که کوردی[9] کشندهٔ مارا را دیده است، با شیفتگی در بارهٔ او سخن می گوید. در بیرون مردم جنازهٔ مارا را با شور فراوان تشییع می کنند.

---

1. Girondins.
2. Jacobins.
3. Faber
4. Hugot
5. Fossette.
6. Marat
7. Lux.
8. Mayance
9. Corday.

پـردهٔ دوم که در شـهرسـتـان مـی گـذرد، دو مـایـه فـرمانده سـلـطـنـت‌طـلـبـان از شورش تهدیدآمیز مردم سخن می گو ید و از فابه و هـوگو که به آنها پیوسته اند و در بیرون با شورشیان می جنگند، دلواپس اسـت. بـا این همه امیدوار است که ژاکوبن ها و ژ یروندن ها همدیگر را نابود کنند، تا سرانجام آنها با نیروی کمکی ناوگان انگلیس که به بنـدر نـزدیـک مـی شـود. به پیـروزی دست یابند. لوکس در آن میان حـالـت و یـژه و تا حدودی عارفانه دارد. هوگو در تردید است. آنها که بـاستیل را گرفته، با شاهان اعلام جنگ داده‌اند، چگونه می توانند به یاری سلطنت‌طلبان تن در دهند؟ اما اینکه انسان جرئت نکند کارش را ادامه دهد و سرگردان باشد، تحمل ناپذیر است. به نظر فابه انقلاب بـایـد نـمونه باشد، آزادی ببخشد. به نظر او عقل را باید رهایی داد. اما بـه‌نـظـر هوگو سرسخترین دشمنان عقل، نه ژاکوبن ها، بلکه همهٔ دارو دسـتـهٔ رژ یـم سـابـق اند. سرانجام هو بوردن[1] زندانی به صحنه می آید. هـوگـو دسـت یـاری و دوسـتـی سـوی او دراز می کند، اما هو بوردن با خشونت او را پروسی می نامد. همدیگر را به خیانت متهم می کنند. هـو بـوردن از مرگ و عذاب باکی ندارد. به نظر او مرگ و عذاب آنها جـمـهوری را گزند ناپذیر خواهد ساخت. با هم به توافق نمی رسند. در صـحـنـهٔ دیـگـر فـابـه پس از گفتگو با دو مایه می خواهد خلق را درهم بـکـو بـد، امـا در عـمـل به جای درهم کو بیدن مردم، برروی ناوگان انـگـلـیـس تـیـرانـدازی مـی کند آنها فرار نمی کنند و حتی فوست که انـدکـی پیش از مـرگ مـی هـراسـیـد، نمی خواهد یاران خود را ترک گو ید سرانجام همه‌شان میان فرشته عقل سوی گیوتین ره می سپارند.

---

1. Haubourdin.

رومن رولان که ماجراهای انقلاب کبیر فرانسه را با دقت و پیگیری بررسی می کرد، پس از پیروزی عقل، دانتن را نوشت. این نمایشنامه برای نخستین بار در ۲۹ دسامبر ۱۹۰۰ در تئاتر نو[1] به صحنه آمد. در حقیقت نخستین پردهٔ آن که پیش از این در ۱۸۹۹ توسط دانشجویان دانشسرای عالی به صحنه آمده بود، اکنون به نفع کارگران ناحیهٔ شمالی فرانسه که اعتصاب کرده بودند، از سر گرفته شده بود. ژان ژورس[2] نمایشنامه را معرفی می کرد. تالار از تماشاگران پر بود. البته این موفقیت کوتاه بود و دانتن نیز چون درام های پیشین رومن رولان مدت درازی در صحنه نماند.

دانتن یکی از بهترین و قویترین نمایشنامه های رومن رولان به شمار می رود. در این نمایشنامه اختلافهای تلخ و ناگوار دانتن و روبسپیر ارائه شده اند. دو قهرمان، دو اندیشمند، دو رهبر بزرگ انقلاب کبیر فرانسه هر کدام با توانها و ناتوانیها، با نیکیها و ضعفهایشان ارائه شده اند. رولان در حالی که تصویری از قهرمانیها و کارها و نبردهای عظیم آنها را به دست می دهد و از هردو با احترام یاد می کند، می کوشد جوهر اساسی اختلافشان را نشان دهد.

روبسپیر در دشوارترین، و پیچیده ترین و بحرانی ترین لحظه های انقلاب رهبری توده های مردم و نیروهای انقلابی را همچنان در دست دارد، هرگز از انقلاب و مردم جدا نمی شود، در صورتی که دانتن رهبر انقلاب از انقلاب دور می گردد، جدا می شود. اما مردم ــ نجارانی که در کنار خانهٔ روبسپیر کار می کنند ــ در کنار

---

1. Nouveau Théâtre.

۲. Jean Jaurés. سیاستمدار و سخنور سوسیالیست فرانسه ۱۸۵۹-۱۹۱٤.

انقلاب باقی می مانند و به خدمت جمهوری ادامه می دهند. توده های مردم که سر به عصیان برداشته اند، فعالانه به صحنه می آیند و در دادگاه انقلابی حضور می یابند. گاهی از متهم و گاهی از قضات به دفاع برمی خیزند.

تاریخ نگاران و جامعه شناسان سرمایه داری کوشیده اند، تا کلیهٔ جنبشها و عصیانها تودهٔ مردم علیه زور و ستم را در آثار خود نامعقول و سرشار از هرج و مرج جلوه دهند. اما رولان که در جریان زندگی و براثر مطالعات دقیق تاریخی و بررسیهای پیگیر مسائل اجتماعی و سیاسی تجربه های گرانبهایی اندوخته بود، نوشته های چنین تاریخ نگاران و جامعه شناسان را با نظر انتقادی می نگریست. او که براثر آگاهیها و دریافتهای شخصی می توانست حرکتهای مردم را تا حدودی بدرستی بررسی کند، اختلاف طبقاتی را به شیوهٔ خاص خودش درک می کرد. مردم پاریس رقابتهای رهبران حزب سوسیالیست و مبارزهٔ درونی آن حزب را در آن دوره، در نمایشنامهٔ دانتن باز می یافتند.

رومن رولان در آن هنگام هنوز با آموزش استادان کلاسیک سوسیالیسم آشنا نبود. اما داستانهای اندوهباری را از دوران کمون پاریس که به دوران کودکی او نزدیک بود، به یاد داشت و فریادهای پرشور سیاسی و اجتماعی را که در هنگام نوجوانی در دوران جمهوری سوم شنیده بود، به خاطر می آورد. او هنگام ماجرای دریفوس به مرکز حزب سوسیالیست فرانسه می رفت و در آنجا به سخنان شورانگیز ژورس گوش می داد. پس از آذرخش اسپینوزا که درهای ابدیت را در نوجوانی به روی او گشوده بود، اکنون پرتوی از سوسیالیسم براو می تابید و موج شور و شادی را در وجودش

برمی انگیخت. البته او آن روزها در سوسیالیسم نه یک آموزش اقتصادی، بلکه یک آموزش سیاسی می یافت. به هر حال رولان در آن هنگام سخت به انقلابهای سیاسی و اجتماعی می اندیشید و انقلاب اجتماعی یگانه آرزویش بود.

جنبش کارگری فرانسه با هدفها و نیروهای رشد یابنده و شورانگیزش رولان را مجذوب می ساخت. او اما ضعفهای آن را می دید و به وحشت می افتاد. البته بازتاب مستقیم و آشکار دیدگاه رومن رولان را در مورد مبارزهٔ طبقاتی، می توان برای نخستین بار در نمایشنامهٔ **شکست خوردگان**[1] باز یافت. رولان که آن را در ۱۸۹۷ نوشته بود، تنها پس از پایان جنگ جهانی به چاپ آن مبادرت ورزید.

قهرمان و شخصیت عمدهٔ **شکست خوردگان**، کارگر جوانی است به نام آنژئولینو[2] که در کارخانه منفرد می شود، در اعتصابها شرکت نمی جوید. رفیقان فرانسویش او را با شکنجه های روانی می آزارند. این کارگر جوان سرانجام در میان عذابهای توانفرسا امیدهای خود را برباد رفته می بیند و در اوج نومیدی کارفرما را می کشد. برتیه[3] معلم تاریخ و ژارناک[4] رهبر کارگران از شخصیتهای عمده و مهم نمایشنامه به شمار می روند. برتیه پس از آشنایی و برخورد با سرمایه داران بیمروت به یک شورشی مبدل می گردد. اما از آنجا که فکر می کنند، شرکت در مبارزهٔ کارگران به استقلال ذهنی او آسیب می رساند، از مبازه در کنار کارگران سر باز می زند. رولان که

---

1. Les Vaincus.
2. Angéolino.
3. Berthier.
4. Jarnac.

در آن هنگام به روشنفکر با شرف و منزوی بیشتر گرایش دارد، زندگی قهرمانش را برفردگرایی بنیان می نهد.

اعتصابی در کارخانه آغاز می شود و به عصیان مبدل می گردد. ژارناک و همرزمانش که به نحوی جسارت آمیز به مبارزه برخاسته اند، از تن در دادن به مرگ نمی هراسند. اما برای برتیه و محبوبش راه گریزی بیش باقی نمی ماند. برتیه که شکست خورده است، نمی تواند به چارهٔ دیگر جز خودکشی فکر کند. البته او نه به دلیل تن در دادن به مرگ، بلکه به علت سر باز زدن از مبارزه شکست خورده است.

دستنویس **شکست خوردگان** که ناتمام مانده بود، پیش رولان ماند و منتشر نشد. رومن رولان به خود حق نمی داد که آشفتگی ذهنی و درونی خود را به یک خواننده یا تماشاگر منتقل کند. او با آنکه با طبقهٔ کارگر پیوند نزدیکی نداشت، با این همه با این طبقهٔ انقلابی تا حدودی آشنا بود. گروهبندی جنبش کارگری فرانسه و رهبری آن را مورد بررسی و داوری قرار می داد. گد[1] با پابرجایی در اصول و آشتی ناپذیری خود، ژورس با لحن آرام، با تیزبینی و بشردوستی خود او را جلب می کردند. او می کوشید مردم را با واقعیات آشنا کند و به آنها آگاهی بدهد و سرانجام صادقانه در خدمت آنها باشد. این گرایش در نمایشنامهٔ **چهارده ژوئیه** به چشم می خورد.

چهارده ژوئیه برای نخستین بار در تئاتر رنسانس ژمیه[2]، در ۲۱

---

۱. Guesde یکی از رهبران انقلابی سوسیالیست فرانسه ۱۸۴۵-۱۹۲۲.

2. Renaissance-Gémier.

مارس ۱۹۰۲ در پاریس به صحنه آمد. رولان در پردهٔ نخست این نمایشنامه، در روز یکشنبهٔ پرهمهمه و پرهیوهای ۱۲ ژوئیه، در باغ پاله رو یال، تصویری از روزهای پیش از فتح باستیل را به دست می دهد. شخصیت عمده در این نمایشنامه مردم‌اند. رولان بخشی از مردم و نیروی عظیم و پایان‌ناپذیر آنها را ارائه می دهد. مردمی که به پاخاسته‌اند با جنبش انقلابی خود فرانسه و سراسر جهان را به شور و هیجان می آورند.

مردمان گوناگونی از جمله هنر پیشهٔ تئاتر، اشرافزاده، کارگر چاپخانه، بنا، نجار، دانشجو، باربر، سردفتر، سربازان و افسران به صحنه می آیند. با هم سخن می گویند، بحث می کنند. همدیگر را به شور و هیجان می آورند. گفتگوی هولن[1] و هش[2] پیچ و خم اندیشهٔ رولان را بیش از همه آشکار می کند. هولن مردم را باور ندارد به همه چیز با چشم تردید می نگرد. حتی شب پیش از تصرف باستیل خلق را تودهٔ درهم ریخته‌ای بیش به حساب نمی آورد. مردم برای او ناچیزند. او با نیروی عظیم آنها آشنا نیست. به آنها ارج نمی نهد. اما برعکس به نظر هش در آن مردم بیچاره که گفته های دیگران را باور دارند و دستخوش سوداهای خویش‌اند، عقل سلیم و احساس اخلاقی بیش از آنهاست. بدون مردم، بدون پشتیبانی بیدریغ آنها، از دست پیشگامان هیچ کاری ساخته نیست.

مردم پاریس که برضد حکومت سلطنتی و استبدادی و علیه جور و ستم فرمانروایان جبار و ستمکار به پاخاسته‌اند، شب راه بندانها

---

1. Hulin.

2. Coche.

به وجود می آورند. **مارا**، کامیلی و مولن [1] برمردم سخن می رانند و آنها را به شور و هیجان می آورند. در آن میان دخترکی که به باستیل چشم دوخت است. می خواهد باستیل را آزاد کند. هولن وهش همراه دخترک پیشاپیش مردم گام برمی دارند. مردم که سر به عصیان برداشته اند، بیباکانه و دلاورانه بر باستیل، آن زندان فرزندان شایستهٔ خلق، زندانی که روزی دژ تسخیرناپذیری می نمود، می تازند. هش و هولن که سرانجام به حیاط باستیل راه یافته اند، سر بازان را از تیراندازی به روی مردم بازمی دارند. به آنها هشدار می دهند. میان سر بازان و افسران، بو یژه میان فرانسو یان و سو یسی ها بحث درمی گیرد. پاره‌ای از نظامیان از تیراندازی به روی مردم سر بازمی زنند. پاره‌ای از فرماندهان مردد باهم سخن می گو یند. سرانجام، مردم باستیل را تسخیر می کنند، فرماندهان را از پای درمی آورند.

رومن رولان در نمایش **چهارده ژوئیه** که منظومهٔ شادی و پیروزی خلق است، جوشش عظیم و انقلابی خلق و نیروی بیکران آنها را به نحوی برجسته نمایان می سازد این منظومه شادی و پیروزی مردم پاریس را به هیجان آورده بود. مردم تا آن روز، چنین صحنه های شورانگیزی را در تئاترهای پاریس ندیده بودند و سخنانی بدان گونه به گوششان نخورده بود. با این همه نمایشنامه هم بیش از دو هفته در صحنه نماند.

این ناکامیابی رولان راسخت آزرد. پس ازنمایش **آیرت**، **گرگها**، **پیروزی عقل و دانتن**، نمایش **چهارده ژوئیه** نیز نتوانسته بود، چنانچه شاید و باید نظر مردم و تماشاگران را جلب کند. شاید به همین دلیل

---

1. Camille Desmoulins.

رولان از آن پس دیگر به نوشتن نمایشنامه تمایل نشان نمی داد. تنها در ۱۹۰۲ به خواهش پگی نمایشنامه‌ای در مورد جنگ بوئرها به نام **آن زمان فرا خواهد رسید**، نوشت. بوئرها یا مهاجران هلندی که در ۱۶۵۲ در دماغهٔ امیدنیک جای گرفته، از سال ۱۸۳۵ تا ۱۸۳۹ به فرماندهی کروگر[1]، کشاورزی از میان خود جمهوری های ترانسوال[2] و کشور آزاد او را نژ[3] و ناتال[4] را بنیان گذاشته بودند، در ۱۸۴۱ موافقتنامه ای را بر بریتانیا تحمیل کردند و کروگر را به ریاست جمهوری برگزیدند. اما پس از کشف طلا در ترانسول و الماس در اورانژ در ۱۸۸۶، بریتانیا برای دفاع از منابع سوداگران که به افریقای جنوبی سرازیر شده بودند، در ۱۸۹۵ به آنجا تاخت. بوئرها نخست پیروز شدند، ولی بریتانیا سرانجام پس از تلفاتی سنگین پیروزیهایی به دست آورد. کروگر اسیر شد و تبعید گردید و ماه مه ۱۹۰۲ پیمان صلحی به جنگ بوئرها پایان داد.

رومن رولان در نمایشنامهٔ آن زمان فرا خواهد رسید، بخشی از پیکار بیباکانه و دلاورانهٔ بوئرها و پایداری و صف ناپذیر و سرسختانهٔ آنها را در برابر ارتش عظیم بریتانیا و همچنین یاری بیدریغ مبارزان کشورهای دیگر را به آنها، تصویر می کند. رئیس جمهور پس از نبردی سنگین و سهمگین اسیر می شود. فرمانده ارتش بریتانیا از او می خواهد به این جنگ نابرابر پایان دهد و از سربازانش بخواهد تا از جنگ دست بردارند.

رئیس جمهور به خونسردی می گوید:

---

1. Kruger.
2. Transvaol.
3. Orange.
4. Natal.

«چه کسی می تواند باور کند که من بتوانم چنین فرمانی به فرزندانم بدهم؟ تصور می کنید که آنها هم همچون دسته های مزدور ارو پایی شما به خاطر من می جنگند؟ آنها به خاطر وجدان خودشان می جنگند و تا آنجا که بخواهند و خدا را خوش بیاید، خواهند جنگید، تا شما را از پای درآورند، یا بمیرند.»

فرمانده انگلیسی که سوداگران به علت نرمش او باوی مخالف اند، به دست کودکی که پدرش را از دست داده و مادرش نیز از آغاز نمایش کینه را در او دمیده است، از پای درمی آید و فرمانده سفاکتر و خشنتری جای او را می گیرد. مادر نیز که عشقی پنهانی در وجودش لانه کرده است، خود را در آب انبار می اندازد. نمایشنامه با سخنانی از تورات که آیندهٔ صلح آمیزی را به انسانها وعده می دهد، پایان می یابد.

این نمایشنامه برای نخستین بار در مارس ۱۹۰۳ در **دفترهای پانزده روزه**[1] انتشار یافت. شارل پگی که از شرکت انتشاراتی گروه سوسیالیستی جدا شده بود و آماده بود برای رسیدن به هدف همه چیزش را فدا کند، **دفترهای پانزده روزه** را با همهٔ دارایی خود، زن و سه کودک خردسالش، (در حدود پانزده هزار فرانک) در ژانویهٔ ۱۹۰۰ بنیان گذاشت. از اینکه در صورت ناکامیابی، چه فاجعه ای روی می داد، چندان دلواپس و مضطرب نبود. پگی به مؤلفان پول نمی پرداخت. به همین دلیل از دیگران هم انتظار داشت که مانند او به منافع خود بی اعتنا باشند. او حتی از چاپ هرگونه آگهی امتناع می ورزید.

---

1. Cahiers de la Quinzaine.

همکاری پگی و رومن رولان در چنین شرایطی آغاز شد. هر دو از دنیای سرمایه‌داری بیزار بودند. هردو باور داشتند که آینده به سوسیالیسم تعلق دارد. همین باور بیش از همه آن دو را به هم می‌پیوست. البته سوسیالیسم هیچکدام، سوسیالیسم علمی نبود. پگی جوان با کلیسای کاتولیک مخالف بود. مراسم ازدواج او در کلیسا صورت نگرفته بود. کودکانش نیز غسل تعمید نیافته بودند. عناصر عصیان که در درون او موج می زد، با نوعی کریستیانیسم مجرد، درهم می آمیخت. اما رومن رولان در مقیاسی وسیع با کاتولیسیسم اجتماعی پگی و حتی با سبک ادبی در خلسه فرو رفتهٔ او بیگانه بود. پگی تا حدودی طرفدار هانری برگسون[۱] بود. او در یک نوشتهٔ هجایی به نام میهن ما بی آنکه از رولان نام ببرد، او را به باد مسخره گرفته بود. البته پگی به رومن رولان علاقه‌مند بود و دلش نمی خواست که میانه اش با یکی از بهترین مؤلفان مجله اش به هم بخورد. اما به هر حال رولان به نظر پگی نویسنده و روشنفکری بود که از خلق و توده‌های مردم بریده بود و در دنیای کتابهایش زندگی می کرد. پگی غریزه را از عقل و فرهنگ مهمتر، عمده‌تر و والاتر به حساب می آورد. او به میهن و زادگاهش عشق می ورزید. اما این عشق پرشور در آخرین روزهای زندگی خود، به ملی گرایی سودا زده و برخاشجویانه‌ای مبدل شده بود. به هر حال گرچه در زمینه های گوناگون با هم اختلاف داشتند، با این همه برای همدیگر احترام قائل بودند. در ۱۹۰۲ هنگامی که در مورد تکفیر تولستوی از طرف کلیسا، سر و صدا در فرانسه و در سرتاسر جهان به راه افتاد و اوج

---

۱. Henri Bergson فیلسوف فرانسوی، ۱۸۵۹-۱۹۴۱.

گرفت، یکی از تولستوی به عنوان یک مسیحی یاد کرد و آشکارا گفت که تنها اشخاص بی ایمان و بی باور نمی توانند تولستوی را درک کنند. البته رومن رولان مسئله را به نحو دیگری مطرح می ساخت. در حقیقت نه آموزش مسیحی و مذهبی تولستوی، بلکه تجزیه و تحلیل او در مورد هنر رولان را جلب می کرد.

رومن رولان از ناکامیابی نمایشنامه هایش سخت آزرده بود. او که با آن همه دشواری رو برو بود، پیش خود فکر می کرد، نتوانسته است وظیفهٔ اخلاقی و انسانی خود را چنانچه شاید و باید به انجام برساند. با این همه نومید نبود. به گفتهٔ فرانسیس دو پرسانسه[1]: «او نه با پیروزی، بلکه با پیکار پیمان بسته بود». البته پس از این ناکامیابیها، دیگر برایش مسلم شده بود که نظام سرمایه داری، برای جلوگیری از رشد هنر انقلابی و خلاق دشواریها و موانع فراوان و بی پایانی به وجود می آورد. اما رولان از آنجا که نیروی عظیم و خلاق مردم را باور داشت، در اواخر قرن نوزدهم به نگارش تئاتری نو دست زد. مقاله های او در این مورد، یعنی در مورد **تئاتر خلق**، برای نخستین بار در ۱۹۰۰ در **مجلهٔ هنر دراماتیک**[2] به چاپ رسید و چاپ آن در این مجله تا ۱۹۰۳ ادامه یافت.

رولان احساس می کرد که با خلقی کردن تئاتر با بردن آن میان مردم، می توان آن را دگرگون ساخت و توسعه داد. باید تئاتر را نه تنها برای تماشاگران بورژوازی، بلکه باید آن را برای همهٔ مردم نوشت. به نظر رولان تنها هنری شایسته است که نیروی عظیم خلق را

---

۱. Francis de Pressensé, سیاستمدار فرانسوی، ۱۸۵۳-۱۹۱۴.

2. Revue d'Art Dramatique.

باز شناسد، به او آگاهی بدهد و نیرو و شور مبارزه را در او برانگیزد. در مقدمهٔ چاپ نخست **تئاتر خلق** می نو یسد:

«اندک زمانی است که در راه بنیانگذاری تئاتر خلق کوشش به عمل می آید. کسانی که منافع و یژه یا سیاسی دارند، می کوشند آن را به خدمت خو یش در بیاورند. انگلهایی را که می خواهند از شیرهٔ درخت خلق زندگی کنند، باید به طور بیرحمانه دور ریخت. تئاتر خلق یک کالای باب روز و یک بازی هوسکارانه نیست. تئاتر خلق تأثیر آمرانهٔ جامعه ای نو، بانگ و اندیشهٔ آن است، در لحظه های بحرانی، به حکم ضرورت، در دست آن به جنگ افزاری علیه جامعه ای کهنه و فرتوت مبدل می گردد. به هیچ رو نباید در پرده سخن گفت. سخن از بازگشایی تئاترهای کهنه که تنها عنوانشان تازه باشد، تئاترهای بورژوایی که می کوشند با خلقی نشان دادن خود، آن را دگرگون جلوه دهند، در میان نیست. سخن از فراهم ساختن تئاتر توسط خلق برای خلق در میان است و از پا گرفتن هنری نو برای دنیای نو.»

رولان که از آغاز سال ۱۹۰۳ مسئولیت ستون موسیقی مجلهٔ هنر دراماتیک را برعهده گرفته بود، گذشته از کارهایش در بارهٔ تئاتر، مقاله هایی را نیز در بارهٔ موسیقی در همین مجله و همچنین در مجلهٔ پاریس به چاپ می رساند. از سوی دیگر در کنگرهٔ هنر که از طرف کارگران تشکیل شده بود، شرکت می جست. او ضرورت انقلاب و دگرگونی ژرفی را در تئاتر مطرح می ساخت. رولان آرزو داشت که در پیشاپیش خلق گام بردارد، در شادیها، آزمونها و مبارزات آنها شرکت جو ید و خورشیدآسا برهمه بتابد.

جدایی

کانون تازه بنیان گرفتهٔ خانواده، بی بار و بر درهم ریخت و رولان آزرده خاطر پیش مادرش باز گشت. کلوتیلد که در رفاه و آسایش زندگی کرده بود، به رفت و آمد به محافل و مجالس روشنکری سطح بالا عادت داشت و به پذیراییها و خوشگذرانیها خو گرفته بود، از زندگی با رولان خوشنود نبود، در کنار رولان، در خانهٔ رولان به او خوش نمی گذشت. رولان با حقوق ناچیزی که در ازای درس دادن می گرفت، نمی توانست هزینهٔ زندگی خوشایند او را فراهم سازد. البته کلوتید اندکی پس از زناشویی با رولان، وارث یکی از خویشان مرحوم خود شده بود، به آپارتمان مجلل دیگری در همان خیابان اسبابکشی کرده بودند. اما رولان خود را به هیچ رو در آنجا آزاد احساس نمی کرد. او نمی توانست دوستان و آشنایان نزدیک، حتی سواره را به خانهٔ خودش دعوت کند. کلوتیلد دوستان و آشنایانی داشت و خیلی دلش می خواست که با آنها باشد. اما رولان از همنشینی آنها کسل می شد، حوصله اش از پرگویی آنها سر می رفت. زن و شوهر جوان روزهای تعطیل اغلب به خارج از فرانسه

می رفتند و در آلمان، ایتالیا و یا سو یس می گذراندند. رولان با وجود آن همه کار مداوم و تلاش پیگیر، به این گردشها نیازمند بود. اما وقتی پیش خود فکر می کرد که این مسافرتها بدون پول کلوتیلد برایش امکان ناپذیر بود، احساس تلخکامی می کرد و خیلی رنج می برد. ناکامیابیهای پی در پی در کار هنری هم براین تلخکامی و آزردگی می افزود.

نمایندگان روزنامه های معتبر، منتقدان به آپارتمان آنها می آمدند، اما رولان نمی توانست با آنها بجوشد و ناگزیر میان آنها سکوت می کرد. او همچنین نمی خواست و نمی توانست به حمایت و پشتیبانی اشخاصی که روحاً برایش بیگانه بودند، تن در دهد. زن و شوهر جوان که آن همه همدیگر را دوست می داشتند، کم کم از هم دور می شدند. دیگر رشته های محکمی آن دو را به هم نمی پیوست. کلوتیلد زود خشم و زود رنج شده بود. رولان که هنوز شوریده و صمیمانه دوستش داشت، در درون خود می سوخت. در ۲۷ فوریهٔ ۱۹۰۱ در یک نامهٔ خصوصی به گابریل مونو نوشت که دلش می خواهد از زنش جدا بشود. رولان یادآور می شد که از مدتها پیش از هم گسستن پیوند زناشو یی را که برایش آن همه سرورآمیز بود و نمی بایست هرگز به هم بخورد پیش بینی می کرد و متأسفانه برای پیشگیری آن نتوانسته بود کاری انجام دهد. در واقع کاری هم از دستش ساخته نبود. زندگی در کنار هم برایشان ناممکن بود. سرانجام آنچه نمی بایست صورت بگیرد، صورت گرفت و زن و شوهر جوان ناگزیر از هم جدا شدند. البته جدایی شان از همدیگر دوستانه بود.

رولان که تابستان همان سال، پس از جدایی تنها به سن ـــ

رولان به طور کلی در زمینهٔ نگارش سرگذشت مردان بزرگ با دشواریهایی رو برو بود. او بدون مطالعهٔ دقیق جریان زندگی بزرگ و بررسی اسناد رسمی، نمی خواست و نمی توانست در بارهٔ آنها چیزی بنویسد. در پاره‌ای موارد، وارثان مردان بزرگ نظیر هش و مازینی [۱] از همکاری با او دریغ می ورزیدند و از گذاشتن بایگانی خانوادگی در دسترس او خودداری می کردند. با این همه او به هیچ رو از این کار دست نشست.

زندگی میکل آنژ بیش از همه برای رولان جالب بود. تلخترین برخوردهای اجتماعی در عصر میکل آنژ ایتالیا را تکان داده بود. او بازتاب برخوردهای ایدئولوژ یک دوران رنسانس را در هنر پرتوان و پرتشویق میکل آنژ باز می یافت. رولان می دید که این هنر فناناپذیر در چه شرایط سخت و دشوار، با چه عذابهای جانکاه درونی، با چه کوشش و تلاش توانفرسایی شکل گرفته و آفریده شده بود. میکل آنژ رفتار حقارت آمیز و فشارهای دایمی اشراف ستمگر و بهره کش، کلیسا و دسیسه های بسیاری از روحانیان وحتی پاره‌ای از هنرمندان را با تلخکامی و اندوه تحمل می کرد. بیماریها، شکنجه ها و اختلافهای خانوادگی او را می آزردند و درمانده اش می کردند. او همواره با رنج و درد دست به گریبان بود. رولان رنجها و مشقّتهای مردان نامی را می دید و بشدت آشفته می شد. پیش خود می اندیشید که باید فریادهای آنها را منعکس کند. زندگی آنها را باز آفریند. آنها را نه مانند قهرمانان افسانه ای و تصور ناپذیر و نه با رنگ آمیزی، بلکه به طور ساده و معمولی تصویر کند. از آنجا که پیش خود فکر

---

۱. Mazzini انقلابی پرآوازهٔ ایتالیایی (۱۸۰۵ـ ۱۸۷۲).

می کرد، نتوانسته است، شخصیت بتهوون را در سرگذشت کوتاه او به طور وسیع و کامل ارائه دهد. اکنون آرزو داشت بتهوون قرن بیستمی را باز آفریند: **ژان ـ کریستف**، بتهوونی نو. **ژان ـ کریستف** که رولان سالها روی آن کار می کرد، کم کم آماده می شد و انتشار آن از ۱۹۰۴ در دفترهای پانزده روزه آغاز گردیده بود.

می رسد و به کودک می گوید:

ــ دیگر رسیده ام! چه سنگین بودی! کودک، آخر تو کیستی؟

و کودک گفت:

ــ من آن روزم که اینک سر برمی آورد.[۱]»

تصویر سن ــ کریستف که کودک را بردوش دارد، بارها در هنر اروپایی با شیوه های گوناگون تصویر شده است. این پایان تمثیلی که رولان اهمیت فراوانی به آن می دهد، در مجموع برای درک داستان بلند ژان ــ کریستف مهم است و به مفهوم شدن بیشتر آن مدد می رساند.

رولان در پایان هر جلد **ژان ــ کریستف** در دفترهای پانزده روزه، یک بیت لاتین را که از اسانامه های سن ــ کریستف در کلیسای گوتیک برگزیده است، می آورد.

بدان سان که پیش از این اشاره شده، **ژان ــ کریستف** از همان زمان که رولان در رم اقامت داشت، از همان هنگام تماشای رم از بلندی ژانیکول در ذهنش جان گرفته بود. رولان در این مورد در مقدمهٔ **ژان ــ کریستف** می نویسد:

«اندیشهٔ ژان کریستف بیش از بیست سال از عمر مرا در برمی گیرد. نخستین فکر آن در بهار سال ۱۸۹۰ در رم بود. آخرین کلمات آن در ژوئن ۱۹۱۲ نوشته شد. اما این اثر از این حدود هم دورتر می رود. من طرحهایی از ۱۸۸۸، از زمانی که هنوز دانشجوی دانشسرای عالی پاریس بودم، پیدا کرده ام.

---

۱. ژان کریستف، جلد آخر ۲۶۲-۲۶۳ ترجمهٔ به‌آذین.

ده سال اول (۱۸۹۰ ــ ۱۹۰۰) یک دوران بارداری کند و یک رؤ یای درونی بود، که در طی آن من با چشمان باز، در عین آنکه به کارهای دیگر می پرداختم، خود را به دست آن رها می کردم. چهار درام اولی در بارهٔ انقلاب (چهاردهم ژو یه، دانتن، گرگها و پیروزی عقل)، تراژدی های ایمان (سن لو یی، آئرت)، تئاتر توده و غیر مربوط به این دوره است، کریستف برای من به مثابهٔ زندگی دیگری بود که از چشم دیگران پنهان بود و من در آن با ژرفترین هستهٔ ذات خویش در تماس بودم. من تا پایان سال ۱۹۰۰ از طریق پاره ای پیوندهای اجتماعی با «بازار سر میدان» پاریس بستگی داشتم؛ و مانند کریستف خود را به صورت وحشتزایی در آن بیگانه می یافتم. ژان کریستفی که من همچون زنی باردار درون خود داشتم گو یی درک تسخیر ناپذیر من، جزیرهٔ آرامش من، بود و من خود را تک و تنها از میان دریای دشمن خو به ساحل آن می رساندم؛ و در آنجا نیروهای خود را برای نبردهای آینده بخاموشی فراهم می آوردم.

پس از سال ۱۹۰۰ من کاملاً آزاد و با خو یشتن تنها ماندم، و در مصاحبت رؤ یای خود و لشکرهای روح خود، با عزمی راسخ به دریا زدم.

نخستین فریاد مبارزه در یک شب طوفانی اوت ۱۹۰۱ از فراز آلپ های شو یتز برکشیده شد. من تا به امروز هرگز آن را منتشر نکرده ام؛ با این همه پژواک آن را، که در طول دیوارهای اثر من انعکاس یافته است، هزاران خوانندهٔ ناشناس دریافته اند. زیرا ژرفترین چیزی که در اندیشه نهفته است به هیچ روی آن نیست که به صدای بلند بیان می شود: تنها همان نگاه ژان کریستف برای هزاران دوست نادیده ای که در سراسر جهان پراکنده اند کافی شد تا

باشد. ولی برای نبرد سهمناک امروز بیش از اندازه لاغر و ناتوان است. امروز قهرمان لازم است. قهرمان باش!

من در مقدمهٔ زندگی بتهوون، که همزمان آغاز ژان کریستف نوشته شده است، تعریفی از «قهرمان» آورده ام. من این عنوان را «به **کسانی که از راه اندیشه یا زور پیروز گشته اند نمی دهم. بلکه کسانی را قهرمان می نامم که قلب بزرگی داشته اند**». ولی این کلمه را وسعت دهیم! «قلب» تنها بخش حساسیت نیست؛ من آن قلمرو پهناور زندگی درونی را به این نام می خوانم. قهرمانی که چنین قلمروئی در اختیار دارد و بر چنین نیروهای عناصر متکی است، قادر است در مقابل جهانی دشمن پایداری کند.

در نخستین تصویری که از قهرمان خود داشته ام، نمونهٔ بتهوون به طور طبیعی در نظرم آمد. زیرا در دنیای معاصر و در ملتهای باختر زمین، بتهوون یکی از آن هنرمندان استثنایی است که نبوغ آفریننده اش، که بر یک امپراطوری بس بزرگ درونی فرمانروایی داشت، با نبوغ قلبی که به همهٔ افراد بشر احساس برادری می کرد توأم بود.

ولی کاملاً باید از آن برحذر بود که ژان کریستف را تصویری از بتهوون شمرد! کریستف بتهوون نیست. کریستف یک بتهوون تازه، یک قهرمان از طراز بتهوون است، که به صورتی مستقل در جهانی متفاوت، در جهان ما، آورده شده است. شباهتهای تاریخی با آهنگساز اهل بون تنها به چند خصوصیت خانوادهٔ کریستف در جلد اول، یعنی **سپیده‌دم** خلاصه می شود. من اگر این شباهتها را در آغاز اثر خواسته ام، برای تأیید بیخ و تبار بتهوونی قهرمان من بوده است، و نیز برای آنکه ریشه های او را در آن ناحیه از باختر که برساحل رود

رن است فرو برم. نخستین روزهای کودکی او را در محیط آلمان قدیم ــ ارو پای قدیم ــ قرار داده ام. ولی، پس از آن که درخت از زمین سر برآورد، دیگر محیط امروز است که او را در برمی گیرد؛ و خود او بتمامی یکی از ماست، ــ نمایندهٔ قهرمان آن نسلی که از یک جنگ تا جنگ دیگر مغرب زمین: از ۱۸۷۰ تا ۱۹۱٤ دوام می یابد.

هر چند جهانی که او در آن رشد کرده است، بر اثر حوادث هولناکی که از آن پس به وقوع پیوسته، خرد گشته و به غارت رفته است، ولی کاملاً حق دارم تصور کنم که درخت بلوط کریستف نام هنوز بر پاست. دلیل من هم آن است که هر روز مرغانی از همهٔ کشورهای جهان بدان روی می آورند و پناهگاهی می جو یند. آنچه از همه شگفت انگیزتر است و از آن حدی که من در آغاز ساختمان این اثر انتظار داشتم بسی فراتر می رود، آن است که ژان کریستف دیگر در هیچ کشوری بیگانه نیست. از سرزمینهای هر چه دورتر و از نژادهای هر چه مختلف تر، از ژاپن و چین و هندوستان و آمریکای دوگانه و از همهٔ ملتهای ارو پا، دیده ام کسانی را که می آمدند و می گفتند: «ژان کریستف از ماست. از من است، خود من است...»

و این امر حقانیت ایمان مرا، و نیز این که به هدف کوششهای خود رسیده ام، برمن مدلل داشت.»[1]

داستان بلند ژان ــ کریستف سمفونی عظیمی است. هدف رولان تنها این نیست که زندگی انسان را در میان حادثه ها و پیکارها تصو یر کند، بلکه می کوشد چیز مهمتر و پهناورتری را ارائه دهد: چیزی نو. انسانی با قلب بزرگ.

---

۱. صص ۱۲، ۱۳، ۱٤(جلد اول).

زیر و کورمال پیش می رود. نیروهای متضادی که در او سر برداشته اند، او را همراه خود می برند. آنگاه برضد بتهای زمان کودکی خود می شورد وسرانجام از بحران بیزاری نیز رهایی می یابد.

نیاز مقاومت ناپذیری به آفرینش هنری احساس می کند. در اعماق گودال تیره بختی، شادی زنده بودن را در وجود خود احساس می کند. طعم ناکامیابی را در یک کنسرت می چشد. به آن می اندیشد. به موسیقی می اندیشد و کم کم با آنچه به نظرش در موسیقی حقیقی نیست، با تکرارهای کهنه و فرتوت به مقابله برمی خیزد. تجربه می اندوزد، تا بتواند در جریان هنر آلمانی تأثیر بگذارد. براثر یک مقالهٔ مربوط به موسیقی در یک روزنامهٔ سوسیالیستی، گراندوک او را به نحو بسیار توهین آمیزی بیرون می کند. رنج می کشد، اما دلیرانه به کار می پردازد. دیگر نمی خواهد با پرگویان و عبارت پردازان بی بار و بر سروکار داشته باشد. او که جاه طلبی در کارش نیست، باشوری فراوان به ساختن آهنگ سرگرم می شود. کتاب می خواند، به ادبیات فرانسه روی می آورد. همهٔ دوستانش از او دوری می جویند. دیدارش با هاسلر هم دردی را دوا نمی کند. خیلی دلش می خواهد که آلمان را ترک گوید، اما دل مادرش به این جدایی رضا نمی دهد.

کریستف که در یک روستا، از شرف یک دختر جوان روستایی به دفاع برخاسته است، با استواری درگیری پیدا می کند. استوار از پای می افتد و کریستف ناگزیر از مرز می گذرد و به پاریس پناه می آورد. از آنجا که نتوانسته است، مادرش را ببیند، بی اندازه رنج می کشد. در پاریس دوتن از دوستانش که بزحمت آنها را یافته است، کاری برایش انجام نمی دهند. از شدت نومیدی به دادن

درس، ساعتی یک فرانک به دختر قصابی تن می دهد، ولی نمی تواند به آن کار حقارت‌آلود ادامه دهد. پس از مدتی به محفل موسیقدانان راه می یابد و از راه روزنامه ها با ادبیات فرانسوی زبان آشنا می شود. این نخستین تماس و آشنایی برای او دلازار است. رومن رولان دراین بخش موسیقی و ادبیات آغاز قرن بیستم فرانسه را در پاریس با مهارت و به نحوی هجوآمیز تصویر می کند.

کریستف پس از آشنایی با پاره‌ای از موسیقیدانان، منعقدان، ادیبان و سیاستمداران در به روی خود می بندد و گوشهٔ عزلت می گزیند. او پس از سالها تکامل آرام ذوق و اندیشهٔ خود، کم کم موفق می شود، آثار بتهوون را درک کند. کریستف با جدیت از نو به کار می‌پردازد و سرمست از نیروی خود درپاریس گام برمی دارد. اینکه درکش نمی کردند، برایش مهم نیست. خوش دارد ساز جنگل زندگی را به صدا درآورد. پس از یک سال اقامت در پاریس، ازآنجا که همچنان با تنگدستی رو بروست ناگزیر به یک اتاق زیر شیروانی پناه می برد. حتی براثر کمی درآمد، ناگزیر می شود از خوراکش هم بکاهد. در زمستان سرد و سخت بشدت بیمار می شود. آنجا زنی از تودهٔ مردم، صمیمانه پرستاریش را برعهده می گیرد. کریستف پس از بهبودی برای نخستین بار با تودهٔ مردم فرانسه آشنا می گردد. سرانجام اولیویه شاعر و پیانو نواز جوان را که یکی از هواخواهان اوست، در کنسرتی می بیند. آن دو همدیگر را می یابند و پیوندی ناگسستنی میانشان به وجود می آید.

اولیویه که مزاجش براثر بیماریهای پی در پی دوران کودکی سخت علیل گشته است، اندوهگین و خیال‌پرداز است. او و خواهرش سخت مذهبی بار آمده‌اند. اولیویه با سرشت بیمار گونه اش به عرفان

تمایل دارد. موسیقی برای او پناهگاهی است. طبعی ناسازگار دارد. خواهر و برادر که پدر و مادرشان را از دست داده‌اند، با دشواریهای زندگی دست به گریبان‌اند. انتوانت خواهر اولیویه هر دشواری و خواری را به خاطر برادرش به جان می‌پذیرد. هردو برخود سخت می‌گیرند. اولیویه بیمار می‌شود. انتوانت صمیمانه و بافداکاری از برادرش پرستاری می کند، ولی خود براثر بیماری از پای در می‌آید.

کریستف به دیدار اولیویه می‌شتابد. دو دوست تصمیم می‌گیرند با هم زندگی کنند. آنها گاهی با هم بحث می کنند. اولیویه نرمخو، مؤدب و به ظاهر شکیباست. اما بشدت حساس است. با این همه از آرامش و صفای اندیشه برخوردار است. کریستف که تشنهٔ عمل و مبارزه است، در داوریهای خویش خشن و بیرحم است. اولیویه در دنیای ذهنی خود به سر می برد. کدام حق دارند؟ آنها در جستجوی واقعیتها هستند. دوستیشان نعمتی است. هر کدام میراث و گنجینهٔ معنوی ملت خویش را با خود دارند. اولیویه فرهنگ پهناور و نبوغ روانشناسی فرانسه و به هر حال میراث معنوی غنی آن را به موسیقیدان آلمانی آشکار می سازد. اولیویه نیز بتدریج مقهور شور عصیان‌آمیز کریستف می شود و از زندان ذهنیت خود بیرون می آید و درعمل اجتماعی گام می نهد.

به عقیدهٔ بسیاری از دوستان رومن رولان و همچنین پاره‌ای از پژوهشگران اولیویه تصویری از خود نویسنده به دست می دهد. او به یک خانوادهٔ قدیمی شهرستانی تعلق دارد. کودکی او که به سبب بیماری و ترس دایمی از مرگ تیره شده است، کودکی رولان، آنتوانت خواهر اولیویه، خواهر وفادار و خوب او را به یاد می آورند. البته باید پذیرفت که هیچیک از شخصیتهای ژان ــ کریستف در

اساس شبیه اشخاص زنده‌ای که با رولان آشنا بوده‌اند، نیستند. بلکه بسیاری از آنها سیماهای واقعی هستند که با خیال خلاق نویسنده آزادانه شکل گرفته‌اند.

کریستف پس از آشنایی با اولیویه و همچنین نزدیک شدن به تودهٔ مردم فرانسه ندای غرور، عشق، مبارزه و عطر پرمایهٔ تمدن را از شاعران، نویسندگان و مردم می‌شنود. او که تا آن هنگام جز با سوسیالیسم فرومایهٔ سیاستمداران آشنا نشده بود، با مردان زبده‌ای که سندیکاهای فرانسه را رهبری می‌کردند، روبرو می‌شود.

اولیویه، با نیروی خلاق، با خصلتهای نیک و با سازش ناپذیری اخلاقی خود، کریستف را بالا می‌برد. آنها که با ایمان زنده‌اند، می‌کوشند خود را به قله برسانند، تا آنجا که می‌توانند اوج بگیرند. کریستف در پرتو این آشناییها اندک اندک دیده به روی امکانات نهفته فرانسه می‌گشاید. فرانسه که فرومایگان برآن ستم روا می‌دارند. در حقیقت دو دوست روی همدیگر تأثیر می‌گذارند و یکدیگر را از نو می‌سازند. با این همه چون درآمدی ندارند، زندگیشان بسیار سخت می‌گذرد. زندگیشان پرتلاطم است. اولیویه آمیزه‌ای از ایمان، آزادمنشی، عواطف سودایی و شک همه جانبه است. از آن‌ــ پس کریستف بار دیگر با شوری فراوان به کار آفرینش هنری دست می‌زند و اولیویه را هم با خود می‌کشد. او در زمینهٔ هنری موفق می‌شود. لذت پیروزی برشور و شادی آفرینش هنری می‌افزاید. اما وضع مادیشان بکندی بهبود می‌یابد. اولیویه هم از موفقیت دوستش بهره‌ای می‌یابد. پس از پیروزی کریستف، در اندیشهٔ هنری او دگرگونیهایی به‌وجود می‌آید و دیدش وسیعتر و انسانیتر می‌گردد. اولیویه ازدواج می‌کند و به مسافرت می‌رود.

پیروزی کریستف، دردش را چندان دوا نمی کند. او نمی خواست و نمی توانست در مقابل خدمتی که در حقش می کردند، به پستی و فرومایگی تن در دهد. اولیویه پس از مسافرت به پاریس باز می گردد. اینک هردو از آشوبهای اجتماعی رنج می برند. اندک اندک با مردم و سران جنبش کارگری رابطه برقرار می کنند. هنگام برخورد با سندیکاهای کارگری، فردگرایی در اولیویه سر بلند می کند. دلتنگ است، ناراحت است، منزوی است. وحدت کارگران به نظر او اتحادیهٔ سهمناک ضعیفان است. با این همه سرمست از سوداهاست. به هر حال هردو باز به انزوای خود باز می گردند. در جنبش انقلابی جایی ندارند. اولیویه نمی تواند، کریستف هم نمی خواهد.

در ماه مه سودای شرکت در جشن در وجودشان می جوشد. به میان مردم می روند. کریستف در زدخوردی که در میان انبوه مردم به وجود می آید، شرکت می جوید و پلیسی را از پای درمی آورد. الیویه هم در آن درگیری از پای در می آید. دوستان کریستف او را به زور روانهٔ سوییس می کنند؛ زیرا می دانند که پلیس در کمین اوست. آنجا وقتی از مرگ اولیویه آگاه می شود، دیوانه وار سوی مرز روی می نهد. سرگردان از پای درمی آید و خسته و کوفته به خانهٔ اریش براون که سال گذشته پس از پیروزیش به او نامه نوشته بود، پناه می برد. آنجا توانش را باز می یابد و پس از ماجرای عشقی حرام خسته و ناتوان آنجا را ترک می گوید. چون آن بلوای فاجعه آمیز به دست فراموشی سپرده شده است، کریستف می تواند هرجا که دلش خواست، مسافرت کند. او که خسته و ناتوان شده است، اگر نمی تواند در پیکار شرکت جوید، می تواند به پیکارجویان سرود بخواند.

سرانجام با گراتسیا به ایتالیا می روند. آنجا بار دیگر با چیزهای تازه‌ای رو برو می گردد و درهای جهان هنری تازه‌ای به رو یش گشوده می شود و باز راه پاریس را در پیش می گیرد. این بار پاریس به نظرش دگرگون می آید. با این همه در پاریس کامیاب نیست. اکنون بیش از همه در هنر خود زندگی می کند و موسیقی او روز بروز شکل صاف و بی تشو یشی به خود می گیرد.

عرصهٔ عمل کریستف در چهار کشور آلمان، فرانسه، سو یس و ایتالیا گسترده است و این بعد ارو پایی جسارت و ابتکار رومن رولان را در داستان بلند آشکار می سازد. او در این داستان بلند بیش از همه مسایل مهم عصر خود را تصو یر می کند. برای رولان در این کار عظیم، نه تاریخ دقیق وقایع، بلکه گرایشهای کلی تر، دگرگونیهای ارو پای غربی در آستانهٔ قرن جدید و تضادهای اجتماعی شایان توجه اند. رولان در آغاز قرن انحطاط اخلاقی و معنوی پاره‌ای از گردانندگان جریانهای سیاسی و اجتماعی و همچنین آتش نهفته در جنگل ارو پا را که داشت زبانه می کشید، می بیند، بشدت متأثر می شود و این تأثرات را در صفحه های **ژان ــ کریستف** منعکس می سازد.

هم کریستف و هم اولیو یه می کوشند با جنبش کارگری فرانسه رابطه برقرار کنند. آنها نمی توانند در برابر رنجهای کارگران بیتفاوت بمانند؛ اما نمی توانند در مبارزهٔ آنها به عناصری آگاه، مصمم و پیگیر مبدل شوند. اندیشه های بسیار واقعی در بارهٔ ضرورت تاریخی مبارزه برای رسیدن به نظامی تازه که در نامه های رومن رولان به چشم می خورند، در صفحه های **ژان ــ کریستف** انعکاسی نمی یابند. پاریس هنری و ادبی به طور مشخص در **بازار سر میدان** تصو یر شده

است، در صورتی که تصویر محیطهای کارگری در درخت آتشین دقیق نیست و حتی سطحی است. در حقیقت، اندیشه های رولان، اندیشه های ژرف و جسورانه اش گاهی با آگاهیهای مجرد و اشتباه آمیز در هم می آمیزد. او که براثر پیشرفتهای علوم دقیق به هیجان آمده است، به پیکارهای سیاسی و اجتماعی کم بها می دهد.

ژان ــ کریستف پس از مرگ اولیویه برای همیشه از زندگی سیاسی دست می شوید. او پیرمردی است که شور انقلابیش را از دست داده است و به بحثها و گفتگوهای جوانان در بارهٔ مسائل گوناگون اجتماعی و سیاسی با ریشخندی آرام گوش فرا می دارد. البته با آنکه کریستف در پایان عمر با تردیدهای اجتماعی و فلسفی روبروست، ولی به طورکلی به شط عظیم بشریت که جاودانه پیش می رود، می پیوندد. سخن رولان بویژه زمانی که از سرنوشت و زندگی یک هنرمند و یک موسیقیدان حرف می زند، سرشار از واقعیتهای اجتماعی است. رولان افق بسیار پهناوری را در برابر قهرمانانش می گشاید. کریستف در کارهای اجتماعی موفق نیست؛ اما در موسیقی کامیاب است. او می داند که هنرش، پس از مرگش زنده خواهد ماند و بدان‌سان که بتهوون می گفت، آتش روح انسانها را شعله‌ورتر خواهد ساخت. او جوهر موسیقی خود را از آوازها، هماهنگیها و خنده ها بیرون می کشد و با بانگ ناقوسها، آواز پرندگان، وزوز زنبوران و با آواهای گوناگون دیگر به گوناگونترین تأثرات هستی جان می بخشد. آنگاه انسان آن جوشش درونی و معنوی را که در لحظه های و یژه بریک هنرمند توانا چیره می شود، درمی یابد، به زندگی، به مفهوم زندگی و به مفاهیم انسانی می اندیشد.

رولان که دلش می‌خواست، سرگذشت بلند یک نسل انسان را با نوعی سمفونی طبیعت پایان دهد، در مقدمهٔ ژان ــ کریستف می‌نویسد:

(در پایان ژان کریستف، من آن **«هم‌آهنگی را که از جفت بزرگوار مهر و کین ترکیب یافته است»**، این تعادل پرتوان در دامن عمل را بر چنان خاتمه‌ای ترجیح دادم. زیرا پایان **ژان کریستف** پایان نیست، یک مرحله است. ژان کریستف پایان نمی‌پذیرد. حتی مرگ او چیزی جز یک دم از آن ضربان، و یک زفیر از آن نفس بلند جادوانی نیست.

روزی خواهد رسید که برای نبردهای تازه‌تری از نو زاییده شوم...»

از اینجاست که ژان کریستف هنوز هم رفیق و همراه نسلهای تازه است. اگر او صدبار هم بمیرد، باز همواره از نو زاییده خواهد شد و همواره پیکار خواهد کرد، و همیشه برادر **«مردان و زنان آزاد همهٔ ملتها باقی خواهد ماند، ــ کسانی که پیکار می‌کنند و رنج می‌برند و پیروز می‌شوند.»**[1]

و در پایان داستان بلند با کریستف بدرود می‌گوید و می‌نویسد:

«وداع با ژان کریستف

من سرگذشت مصیبت‌بار نسلی را نوشته‌ام که رو به زوال می‌رود. هیچ نخواسته‌ام از معایب و فضایلش، از اندوه سنگین و از غرور سردرگمش، از تلاشهای پهلوانی و از درماندگیهایش زیر بار خرد کنندهٔ یک وظیفهٔ فوق انسانی چیزی را پنهان کنم: این همه مجموعه‌ای است از

---

۱. جلد اول ص ۱۹.

جهان، و اخلاق و زیباشناسی و ایمان و انسانیت نوی که دوباره باید ساخت.ــ اینک آن چیزی که ما بودیم.

مردان امروز، جوانان، اکنون نوبت شماست! از پیکرهای ما پله‌ای بسازید وپیش بروید. بزرگتر و خوشبخت‌تر از ما باشید.

خود من به روح گذشته‌ام بدرود می گویم؛ وآن را همچون پوسته‌ای خالی پشت سر می‌افکنم. زندگی یک سلسله مرگها و رستاخیزهاست. بمیرم، کریستف، تا از نو زاده شوم!

ر.ر.
اکتبر ۱۹۱۲.»

رولان پرآوازه شده بود. آخرین جلد ژان‌ــ کریستف خوب پخش می شد. در انگلستان و اسپانیا نیز منتشر شده بود، در لهستان هواخواهان و دوستان فراوانی پیدا کرده بود. ژان‌ــ کریستف برادرانش را که در جهان به مبارزه برخاسته بودند، سوی خود جلب می کرد. او زنده بود، وجود داشت. اکنون به زبانهای دیگر دنیا سخن می گفت.

رولان از سراسر دنیا نامه‌هایی دریافت می داشت و از خواندن پاره‌ای از نامه‌ها بسیار خوشنود می شد. احساس می کرد که زندگیش را بیهوده نگذارنده، نیرو و وقتش را بیهوده به هدر نداده است. از این رو آرزوی نوشتن، باز هم نوشتن در درونش موج می زد.

در آغاز ۱۹۱۰ رولان نشان لژیون دونور[1] دریافت داشت. دوران فقر و انزوایش دیگر سر آمده بود. در آن هنگام، رولان با

1. Légion d'honneur.

ریشخند تلخی غم و غصهٔ کلوتیلد را در بارهٔ ناکامیابیها و تلخکامیهایش به یاد می آورد. اکنون درهای بهروزی و پیروزی یکی پس از دیگری به رو یش گشوده می شدند. او با تحسین خوانندگان رو برو بود. البته هنوز مخالفانش سلاح خود را برزمین نگذاشته بودند.

در ۲۸ اکتبر ۱۹۱۰، بشدت با اتومبیلی تصادف کرد. برای بهبود شکستگی استخوان دست و پای چپ، ناگزیر بود هفته ها بیحرکت بماند و از بستر بیرون نیاید. او را به خانهٔ پدر و مادرش انتقال دادند. آنجا بار دیگر مادرش صمیمانه به پرستاری او پرداخت. هنگامی که ناراحتی عصبی او برطرف شد و توانست روزنامه ها را بخواند، از خواندن خبر مرگ تولستوی متأثر شد و پیش از اینکه به طور کامل بهبود یابد، **زندگی تولستوی** را آغاز کرد.

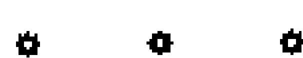
سرنوشت و راه تولستوی از سرنوشت میهنش که دوران دگرگونی عظیم تاریخی را سپری می کرد، جدایی ناپذیر است. نو یسندهٔ بزرگ نمی تواند نسبت به آن جوشش عظیم که میلیونها انسان را در برمی گرفت، بیتفاوت بماند. رولان از تولستوی به عنوان یک هنرمند بزرگ و مسیحی بزرگ یاد می کند، دیدگاهها، روانشناسی عمیق و ساخت اصلی داستان بلند او را توضیح می دهد. به نظر رولان جنگ و صلح پهناورترین و زیباترین حماسهٔ عصر ماست. ایلیاد[1] نوی است، که دنیایی عشق و دوستی در آن موج می زند. برفراز این اقیانوس مواج و پرتلاطم جانی برتر در پرواز است و می خواهد برتوفانها چیره شود. آن یک رستاخیز یک عصر تاریخی است. مهاجرت خلقها و نبرد ملتهاست.

---

۱. Iliade اثر بسیار معروف هومر.

به نظر رولان تولستوی انسان بزرگی است که سوداهای پرجوش و خروش در درونش می جوشند. او از هر اجبار، از هر پیشداوری و از هر بت و ملت آزاد است. سراسر زمین میهن اوست. او می خواهد که انسان به پا خیزد، چشمانش را بگشاید، نگاه کند، هیچ ترس و واهمه ای به دل راه ندهد و مشعل آزادی را همچنان برافروخته نگه دارد؛ حتی اسیر کسانی که می پرستند، نباشد.

رومن رولان پس از پایان ژان ــ کریستف احساس می کرد که در نوشتن داستان بلند چقدر به نویسندهٔ جنگ و صلح مدیون بود. اما رولان نخواسته بود و نمی خواست از تولستوی و از هیچ نویسنده و هنرمند دیگر تقلید کند.



رومن رولان پس از سالها تردید و دو دلی، سرانجام در تابستان ۱۹۱۲ از استادی سوربن چشم پوشید. او از اینکه دانشجویان جوان و کنجکاو را ترک می گفت بسیار متأسف بود. اما با این اندیشه خود را دلداری می داد که او می توانست رابطهٔ خود را به وسیلهٔ کتابها و مقاله هایش با آنها حفظ کند. دانشجویان جوانی که می خواستند با اندیشه های او، با آموزش او آشنا بشوند، می توانستند، کتابهای او را بخوانند. البته او پیش از دادن استعفا، در حدود یک سال و نیم بود که دیگر درس نمی داد. پس از تصادف اتومبیل ناگزیر شده بود که مدتی طولانی استراحت کند. اکنون که استعفا داده بود و توانسته بود خود را از قید و بند دانشگاه برهاند، می توانست هرجا که دلش می خواست برود. او خوش داشت که به بسیاری از کشورها سفر کند و سرزمینهای تازه‌ای را ببیند. از این رو به خیلی از کشورهای اروپایی مسافرت کرد. همان روزها خانوادهٔ تولستوی هم از او دعوت

به عمل آورد، تا از روسیه دیدن کند. رولان خیلی دلش می خواست که به آنجا مسافرت کند؛ اما دورنمای این مسافرت طولانی آشفته اش می کرد. به همین دلیل از این مسافرت که خیلی مورد علاقه اش بود، چشم پوشید و آن را به زمانی که تندرستی متزلزلش اجازهٔ مسافرت به او بدهد، واگذاشت.

رولان پس از مسافرت به چند کشور اروپایی، چندی در سویس به‌سر برد؛ ولی از آنجا که برای تجدید چاپ کتابهایش می بایست بار دیگر آنها را بخواند، ناگزیر در پاریس اقامت گزید. در آن هنگام استفان تسوایگ[1] که مقالهٔ هیجان‌آمیزی در بارهٔ **ژان‌ـ کریستف** نوشته بود، برای دیدار رومن رولان به پاریس آمد. این دیدار و آشنایی، دو نویسندهٔ بزرگ و انسان دوست را تنگاتنگ به هم پیوست و با وجود اختلافهایی که گهگاه میانشان بروز می کرد، سرآغاز چنان دوستی عمیقی شد که تا روز مرگ تسوایگ ادامه یافت.

رولان چند سال پیش از پایان دادن **ژان‌ـ کریستف** با امیل ورهارن[2] شاعر بزرگ بلژیکی رابطه برقرار کرده بود. آن شادی و زنده دلی که در نخستین اثر مهم او به نام **فلامن‌ها**[3] موج می زد، رولان را شیفته کرده بود. البته او بیش از همه به‌خاطر این برای رولان گرامی بود که می کوشید میان فرد و توده، میان انسانهایی که پیشاپیش جریانها گام برمی داشتند، پیوند محکم و ناگسستنی به وجود بیاورد.

---

۱. Stefan Zweig نویسندهٔ اتریشی، ۱۸۸۱-۱۹۴۲.

۲. Emile Verhaeren شاعر بلژیکی، ۱۸۵۵-۱۹۱۶.

3. Flamandes.

رولان آن روزها با هربرت ولز[1] نویسندهٔ بزرگ انگلیسی نیز مکاتبه داشت. به نظر ولز، ژان ـ کریستف نه تنها یک شاهکار فناناپذیر و حماسهٔ بسیار عظیم بود، بلکه نمونهٔ کاملاً تازه‌ای در نگاشتن داستان بلند ارائه می داد.

این سخنان تحسین آمیز و اظهار نظرهای شوق انگیز از طرف نویسندگان بزرگ جهان در بارهٔ ژان ـ کریستف، رولان را به شور و شوق می آوردند و بیش از همه به آن دلیل برایش پرارج بودند که تا آن روز در فرانسه چنانچه شاید و باید در بارهٔ رولان و حماسهٔ بیمانندش سخنی به میان نیامده بود. در حقیقت پل سیپل[2] که در اصل فرانسوی نبود، نخستین منتقدی بود که در بارهٔ رومن رولان و آثارش کتابی نوشت. با این همه رولان بتدریج در فرانسه نیز هواخواهان، دوستان و همکارانی می یافت.

در ۱۹۱۳، در آکادمی فرانسه، در مورد آثار رومن رولان، بویژه ژان ـ کریستف بحث مفصل و گرمی آغاز شد و سرانجام جایزهٔ بزرگ آکادمی فرانسه به او تعلق گرفت. او که دیگر ارزش چندانی به این جوایز قائل نبود، می نوشت:

«مرده‌شو همهٔ این جوایز را ببرد!»

رولان در سال ۱۹۱۰ برای نخستین بار از ژان ریچارد بلوش[3] که در آن موقع هنوز پرآوازه نشده بود، نامه‌ای دریافت داشت. او در آن هنگام مجلهٔ افور[4] را که سمتگیری ضدبورژوازی داشت و از این طبقه

---

۱. Herbert Wells نویسنده و مورخ انگلیسی، ۱۸۶۶-۱۹۴۶.

2. Paul Seippel

۳. Jean-Richard Bloch نویسندهٔ فرانسوی ۱۸۸۴-۱۹۴۷.

4. Effort. (کوشش)

بشدت انتقاد می کرد، با همکاری روژه مارتن دوگار[1] و چند شاعر و نو یسندهٔ دیگر منتشر می ساخت. بلوش موفق شده بود، نظر رومن رولان را برای همکاری با مجلهٔ خود جلب کند. او همچنین در نامه اش درباره ژان ـ کریستف سخن می گفت. داستان بلند رومن رولان به نظر او یک اعتراف و نوشتهٔ هجایی و نه یک پیام، بلکه داستان زندگی خود آنها بود و یک الهام ضرور برای جامعه به شمار می آمد. همچنین پس از خواندن زندگی تولستوی دریافته بود که تولستوی نیرومندترین مروجی بود که درباره انسانهای نو،زندگی آنها و همچنین از رنجهای دنیای نو سخن می گفت.

پس از چندی، رولان با آلفوس دوشاتوبریان[2] نو یسندهٔ بزرگ فرانسوی رابطه برقرار ساخت. در حقیقت نفرت از هرج و مرج ادبی پاریس، آن دو را به هم نزدیک می ساخت. رولان که مرتب با او مکاتبه داشت، صمیمانه با او درد دل می کرد به او می نوشت که هنوز از ازدواج به طور کامل چشم نپوشیده بود. اندیشهٔ زناشو یی از یک سال پیش ذهنش را به خود مشغول می داشت. تازگیها با یک دختر جوان انگلیسی که دوست خواهرش بود، آشنا شده بود. چشمان زیبا و درخشانش، نگاههای جذابش او را سوی خود می کشیدند. از خطوط چهره اش خوشش می آمد. رفتار و خصوصیات اخلاقیش تحسین آمیز بود. اما از آنجا که پیش خود فکر می کرد؛ میان یک روح واقعی انگلیسی و یک روح واقعی فرانسوی پردهٔ مه آلود و تا حدودی نفوذ ناپذیری وجود دارد، از این رو از بستن پیوند زناشو یی با او چشم

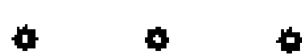
---

۱. Roger Martin du gard نو یسندهٔ فرانسوی ۱۸۸۱-۱۹۵۸.

۲. Alphonse de Chateaubriant نو یسندهٔ فرانسوی ۱۸۷۷-۱۹۵۱.

پوشیده بود. اکنون باردیگر احساس می کرد که آفرینش هنری اساس زندگی او را تشکیل می داد.

رولان در نامهٔ دیگر به آلفوس دوشاتو بریان می نوشت که پس از پایان ژان ـ کریستف، انگار بارعظیمی را از دوستش برداشته باشند، احساس آرامش می کرد. بار دیگر قد بر می افراشت، می دید، می شنید و به پیش گام برمی داشت. واقعیتهای تازه را که پیش از این به طور مبهم می دید و پیش بینی می کرد، اکنون با سراسر وجودش لمس می کرد. خود را در آستانهٔ دنیای نوی می دید. دنیایی که دمادم نو می شد. در پایان اعتراف می کرد که تا آن روز چیزی ننوشته بود و اکنون مصممانه می خواست که دست به کار شود.



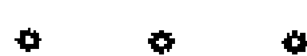
رولان پس از مطالعات فراوان و دیدن گالریها در اغلب نامه ها و مقاله ها، از محتوای هنر، از جوهر خلقی آن که مفهوم نجیبانه ای دارد، به دفاع برمی خیزد. به نظر او هنر واقعی همواره در پی نوگرایی است و در چنین عصر پیچیده و پرجنب و جوشی ادبیات، موسیقی و نقاشی نمی توانند تکرار نمونه های گذشته باشند. به همین دلیل کوشیده بود ژان ـ کریستف را به عنوان یک شخصیت پژوهشگر و یک مبتکر ارائه دهد.

رولان خلاقیت در هنر را نه تنها در مورد موضوع و مضمون، بلکه همچنین در وسایل تجربی هم قانونی و ضرور می شمارد و نقاشی آخر قرن نوزدهم و آغاز قرن بیستم را نیز بدین گونه بررسی می کند. رولان به بتهوون و موزار بیش از دبوسی و اشتراوس ارزش قائل است.

موزار به نظر رولان از سلامت روحی برخوردار است. مغرور،

اما بسیار مهربان است. وجودش دستخوش دلهره و آرزوست و لذت بزرگ او آفرینش هنری است. زندگی او پیکار بی امانی برضد تنگدستی و بیماری است و تنها مرگ، آن هم در سی و پنج سالگی به این پیکار پایان می دهد. موزار ترانهٔ عشق می سراید و بذرهای بدی و نیکی در درون او شگفته می شوند. رولان یک یک آثار موزار را بررسی می کند. به نظر رولان برلیوز را خوب نشناخته اند. هم ستایشگرانش و هم مخالفانش ما را در شناختن او گمراه می کنند. ساخته هایش هم مانند نوشته های انتقادیش، پراز تناقض اند. او که شاعر است می کوشد اپرا بسازد در بیشتر آثار او غرش هراس انگیز نیستی به گوش می رسد. به نظر رولان جان بیمار و مردد و آشفتهٔ برلیوز با جسارت آمیزترین نبوغها آمیخته است. نیروی او در موسیقی معجزه آساست. هنر بزرگ او هنر محلی و موسیقی آزاد است. او می کوشد موسیقی را از قید و بند قواعد کهن برهاند.

زیگفرید[1] واگنر، با روشنی طرحها و نیروی شهامت رولان را شیفته می کند. واگنر، زیگفرید را هنگام رنج و بیماری و در غم انگیزترین دوران زندگی خود ساخته است. رولان پس از بررسی آثار واگنر، او را با وجود خطاهایش استاد خود می نامد و از کلیهٔ استادان درام نویس عصر خویش پرمایه تر، درست اندیشتر و بی ریاتر به شمار می آورد.



رومن رولان که همواره به سرنوشت هنر، به ارزش واقعی آن و همچنین به تأثیر آن در زندگی انسانها می اندیشد، به کار بسیار نوی

---

۱. Siegfried درام موزیکال در سه پرده.

پرداخت. این اثر نو هم در محتوا و هم در سبک نگارش با **ژان ــ کریستف** بسیار فرق دارد. رولان در این اثر تازه از مضمون نوی سود جسته و به شیوهٔ هنری تازه‌ای دست یافته است. رولان در آغاز مقدمهٔ جان شیفته می نویسد:

«در تاریخ مه ۱۹۱٤، من در پیشگفتار **کولا برونیون**[1] زیر عنوان: برای آگاهی خواننده، از فشار دهساله در زره **ژان کریستف** سخن گفته‌ام، که با آنکه در آغاز براندازهٔ قامت من پرداخته شده بود، سرانجام برایم بسی تنگ گشته بود. و من ناچار می بایست واکنش نشان دهم، واکنشی که به صورت آن اثر سرشار از شادی گولوایی درآمد که برآثار دیگری که در دست نوشتن داشتم پیشی می گرفت.»[2]

رولان پس از آن حماسهٔ عظیم، آن اثر عمیق وجدی و تا حدودی مصیبت‌بار، اینک زندگی یک انسان منبت کار شاد و زنده دل روزگاران گذشته را تصویر می کند. با آنکه خیلی چیزها **کولابرنیون** را از **ژان ــ کریستف** متمایز می کند، باز چیزهای مشترکی در خصوصیات اخلاقی آنها نهفته است. رولان در ماه مه ۱۹۱۳ به آلفوس دوشاتوبریان می نوشت که او اکنون نه ژان ــ کریست، بلکه کولابرنیون بود. در واقع رولان که همان سال پس ازسالها دوری از زادگاهش، آن سرزمین زیبا را می دید، خاطرات دوران کودکی در ذهنش جان گرفته بود. همهٔ پیرمردان بورگنی[3] که در مغز او آرمیده

---

1. Colas Breugnon.

۲. جان شیفته جلد اول ص ۵ ترجمهٔ به‌ـ آذین.

۳. Bourgogne منطقه ای در حوضهٔ پاریس.

بودند، بیدار می شدند و او از میان آنها کولا را برمی گزید و زندگی و جان تازه‌ای به او می بخشید. کولا در حقیقت تجسم زنده‌ای از نیاکان رولان است.

رولان در سرزمین نیاکان خود، به شعر افسانه‌آمیز خلقی جان می داد. کولا درست یک پیشه‌ور فرانسوی است. رولان که در آغاز قرن تجربیات و آگاهیهایی در بارهٔ کارگران اندوخته بود، اکنون بیش از همه به آینده‌ای که در انتظارشان بود می اندیشید، در کانونهای خانوادگی فرو می رفت و می کوشید با مدد گرفتن از ادبیات تودهٔ مردم فرانسه و با سود جستن مبتکرانه از میراث آزاد فرهنگ ملی فرانسه، خانواده‌ای از نیاکان خود را زنده کند.

این اثر مهم به نحوی بازتاب اندیشه های رومن رولان در بارهٔ سرچشمه و نیروی هنر خلقی است. کولا پیش از اینکه یک نجار یا ظریف کار باشد، هنرمندی است که می تواند از زیبایی گلی یا لبخند شیرین زنی لذت ببرد و این زیباییها را در کنده کاریهای خویش باز آفریند.

رولان داستان را با زبان کولا می آغازد. کولا پس از تصویر شاعرانهٔ کانون خانوادگی از عشق، زناشویی و کودکان و دارایی خود سخن می گوید. از گناه سخن به میان می آورد و یک گناه درشت را از هفت پرهیزکاری ریز برتر می شمارد. او که همه چیزهای زیبا، شیرین و لذتبخش را دوست می دارد، دلش می خواهد که پرهیزکاری نیز بخندد. به نظر او دوران غم انگیز وجود ندارد، بلکه این خود مردمان اند که غم انگیزند. کولا، انسان جوان، نیرومند و زیبا را پیروزمند و فرمانروای جهان به شمار می آورد. سرانجام کولا از کارش که همره کهن اوست و هرگز به او خیانت نکرده است، سخن

می گوید و چنین ادامه می دهد:

«... چه خوش است، انسان ابزار به دست بگیرد، در برابر میز کارگاهش اره کند، بِبُرد، رنده کند، حاشیه کاری و برجسته کاری کند، میخ بکوبد، سوهان بزند، برمواد زیبا ومحکم که می شورد و خم می شود، برچوب گردوی بارور که به سان پشت فرشته ای زیردست می لرزد، دست بمالد و بساید، پیکرهای گلی و بوروتن های زرین پریان چوبهای ما را که هنگام برش آشکار می شوند، ببیند!»[1]

کولا مانند **ژان ــ کریستف** که اغلب تنهاست، تنها نیست. او با مردمان ساده کلامسی رفت و آمد دارد، با آنها می جوشد و در میان آنها زندگی می کند. کلامسی آن روزها با تاخت و تاز راهزنان،* واگیری طاعون و همچنین با غارتها و آتش سوزیها رو بروست. از در و دیوار آن وحشت می بارد. کولا مدت یک سال با بیماری و تیره بختیهای گوناگون رو بروست. او که تا حدودی دیر باور و شکاک است، خانه اش را در بیرون شهر بنا می کند. با این همه در لحظه های دشوار، با نیرو ارادهٔ خود به پا می خیزد، همشهریان خود را گرد می آورد، آنها را برای دفاع از شهر خود سازمان می دهد و از هیچگونه یاری به آنها دریغ نمی ورزد. هنگامی که مردم از بی فرماندهی می نالند، کولابرنیون می گوید: **خود، فرمانده خود باشید!** کولا به یاری ساکنان کلامسی حاکم نالایق شهر خود را عوض می کند.

کولای زنده دل کار می کند، می نوشد و از زیباییها و شیرینیهای زندگی بهره می جوید. زبان این داستان سرشار از

---

۱. کتاب جیبی آلبن میشل ص ۲۰.

ترانه های خلقی و ضرب المثل هاست و رنگ زنده، شاد و سادهٔ آن با خصوصیات قهرمان هماهنگی دارد. ماکسیم گورکی نو یسندهٔ بزرگ که با رولان مکاتبه داشت و **کولابرنیون** را در ژانو یه ۱۹۲۳ خوانده بود، به رولان می نو یسد:

«دوست عزیز، واقعاً که کتاب جالبی نوشته اید! آری این کتاب مخلوق نبوغ گالیک[۱] است و عالیترین سنتهای ادبی کشور شما را زنده کرده است. همچنانکه می خواندم، از شوق اشک به چشم می آوردم، با خود می اندیشیدم: در این روزهایی که بیقراری و ناراحتی، عمومی است و در این روزگاری که کار جنون و شرارت و تبه کاری بالا گرفته است، آه که نشر چنین کتابی چه بجا و بموقع بود!

این کتاب به یک سرود می ماند. شما با استادی خود چنان خصوصیاتی به این «بورگوندی»[۲] داده اید که من با گوشت و پوست خود وجودش را لمس می کنم. هر صفحهٔ کتاب نشان دهندهٔ ارزشی است که از برای هنر فرانسه قائلید ــ و نشان می دهید که چقدر آن را گرامی می دارید...»[۳]

رولان وقتی **کولابرنیون** را به پایان رساند، آن را به **مجلهٔ پاریس** داد. اما جسارت و یژه ای که در لابلای صفحه های کتاب

---

۱. Gallic ، فرانسهٔ آن Gaulois ، Gaule ساکن گل. یونانیان و رومیان سرزمین فرانسه را که از فرانسهٔ امروز بزرگتر بود، گل می نامیدند.

۲. Burgundy ، فرانسهٔ آن Bourgungnone ، ساکن بورگنی.

۳. ادبیات از نظر گورکی، ترجمهٔ ا. باقرزاده ص ۳۹۱.

موج می زند، ناشران مجله را به وحشت انداخت. رولان که تردید آنها را می دید، از چاپ آن در یک مجله چشم پوشید و تصمیم گرفت آن را در بهار ۱۹۱٤ چاپ و منتشر کند، اما با آغاز جنگ چاپ و انتشار آن به تعویق افتاد و رولان تنها در ۱۹۱۹ موفق شد آن را چاپ و منتشر کند.

عشقی تازه و شورانگیز در آستانهٔ جنگ

سال ۱۹۱٤ روزهای خوشی را برای رومن رولان نوید می داد. او پس از سالیان دراز، با النا[1] که بازیگری از سرزمین امریکا بود، آشنا شده بود. به آلفوس دوشاتوبریان می نوشت که آشنای تازه اش طناز و دلربا بود، اما نوعی دیوانگی خاص انکلوساکسون ها را داشت. با این همه از هوشمندی ویژه ای نیز برخوردار بود. آن بازیگر طناز توانسته بود، بخشی از وقت و نیروی رومن رولان را به خود اختصاص دهد. رولان از این موضوع هیچ ناراحت نبود، گله ای هم نداشت. احساس می کرد که به او نیاز دارد. این نیاز به حدی بود که وقتی در ژوئن همان سال می خواست به سویس برود، او را نیز همراه خود به آنجا برد. رولان که پیش از این پدرانه دوستش داشت، اکنون احساس می کرد که شیفتهٔ او شده است. بله، عشق باردیگربه سراغش آمده بود. رولان براستی شیفتهٔ او شده بود. به او دل داده بود. رولان آرزو داشت، آن لحظه ها که برایش آن همه گرامی بودند، همچنان

---

1. Elena.

ادامه یابند. اما متأسفانه جنگ آغاز شده بود. او پیش از این جنگ را پیش‌بینی کرده بود. در ژان ــ کریستف می‌نوشت:

«آتشی که در جنگل اروپا نهفته بود، داشت زبانه می‌کشید. اگر اینجا خاموشش می‌کردند، کمی دورتر باز روشن می‌شد؛ با انبوه دودهای پیچان و باران شراره‌ها، از نقطه‌ای به نقطهٔ دیگر می‌رفت و خس و خاشاک خشک را می‌سوزاند. هم اینک در خاور، کشاکش طلایه‌داران مقدمه‌ای برجنگ بزرگ ملت‌ها بود. سراسر اروپا، اروپایی که تا دیروز دیرباور و کرخ بود، همچون چوب خشک طعمهٔ آتش می‌شد. آرزوی پیکار بر همهٔ جانها چنگ انداخته بود. جنگ هر دم در آستانهٔ درگرفتن بود. هرقدر سرپوش برآن می‌نهادند باز از نو سر برمی‌داشت. از پوچ‌ترین بهانه‌ها مایه می‌گرفت. دنیا حس می‌کرد که سرنوشتش به یک تصادف بسته است که می‌باید موجب افروختن جنگ گردد. و دنیا در انتظار به سر می‌برد. احساس ضرورت جنگ بر صلح‌طلب‌ترین مردم سنگینی می‌کرد. و پاره‌ای متفکران سیاسی که به سایهٔ انبوه غولی همچون پرودن پناه برده بودند، جنگ را به عنوان زیباترین مایهٔ شرف انسانی می‌ستودند...»[1]

با این همه پیش‌بینی، رولان غافلگیر شده بود. او در آن لحظه‌های شیرین در انتظار جنگ نبود. آن روزها، در خیلی دور، در جنگلهای افریقای استوایی به وجود ارزشمند آلبرت شوایتزر[2] پی برده بود. در گذشته در استراسبورگ با او آشنا شده بود. پیوند معنوی که از

---

۱. روز نو، بخش چهارم.

۲. Alert Schweitzer پزشک وموسیقیدان فرانسوی ۱۸۷۵-۱۹۶۵.

همان روزها، میان رولان و شو یتزر برقرار شده بود، در طول جنگ اول جهانی استوارتر گشت.

رولان حوادث جنگ را با دقت و علاقه دنبال می کرد. در ماه اوت ۱۹۱٤ ترور ژورس، رولان را سخت تکان داد. رولان از میان رهبران جنبش سوسیالیستی احترام ژرفی به او قائل بود. رولان که بشدت آزرده بود، سخنی را که پگی چند سال پیش در بارهٔ او گفته بود، به یاد آورد. پگی آن روزها می گفت که به محض آغاز جنگ نخستین کارشان می بایست کشتن ژورس باشد. این یادآوری برای رولان بسیار دردناک بود.

رولان پس از ویرانی لوون[1] نامهٔ سرگشاده‌ای به ژرار هو پتمان[2] نوشت. این ویرانی چند روز پس از یک مقالهٔ تحریک‌آمیز هو پتمان که می خواست وحشیگری آلمان را به گردن بلژیک بیندازد، روی داده بود. نامهٔ سرگشادهٔ رولان که در ۲۹ اوت نوشته شده بود، در ۲ سپتامبر ۱۹۱٤ در **ژورنال دوژنو**[3] انتشار یافت. رولان از گوته، از مکانهای مقدس به میان می آورد و با صداقت و نیروی فراوان مسئولیتی را که در آن شرایط برعهدهٔ روشنفکران بود، مطرح می ساخت. آنگاه از هو پتمان می پرسید که آیا او از شمار گوته بود، یا آتیلا؟ پاسخ هو پتمان خشک و رسمی بود.

در نیمهٔ اول سپتامبر، پس از بمباردمان کلیسای بزرگ ریمس[4]، مقاله‌ای به نام **برای محراب همگانی**[5] نوشت. با آنکه همهٔ

---

۱. Louvain شهری در بلژیک.

۲. Gerhard Hauptmann نو یسندهٔ فرانسوی ۱۸٦۲-۱۹٤٦.

3. Journal de Genève

4. Reims.

5. Pro Aris.

جنایتهای جنگ به نظر رولان زشت می آمدند، با این همه او آن را یکی از زشت‌ترین جنایتهای جنگ به شمار آورد. به نظر رولان بیماری روانی وحشتناک جنگ اروپا را فرا گرفته بود. کشتارهای عظیم در اروپا، وجود او را از وحشت و نفرت می انباشت. در نیمهٔ سپتامبر از مرگ پگی در جبههٔ جنگ آگاهی یافت و بشدت متأثر و اندوهگین شد و مقالهٔ **فراتر از معرکه**[1] را نوشت. رولان در این مقالهٔ هیجان انگیز، از خونهای فرو ریخته برزمین تشنه با جوانان همهٔ ملتها سخن می گوید و پس از اشاره به نامه بلوش و یکی دیگر از جوانان و جنگهای پیشین، اظهار می دارد که فرانسه باقی خواهد ماند و سرنوشت هرچه باشد به قلهٔ زندگی خواهد رسید. به هر حال آرزو می کند که جنگ نباشد و همه انسانها چه غالب و چه مغلوب بهروز باشند. این مقاله در ۱۵ سپتامبر در **ژورنال دوژنو** انتشار یافت. رولان چند مقالهٔ دیگر در همین روزنامه انتشار داد. هنوز در حالت شک و تردید به سر می برد. اما پس از چندی تصمیم گرفت آشکارا دست به عمل بزند. البته باید گفت که او در آن شرایط به تجزیه و تحلیل علتهای اجتماعی و اساسی جنگ نمی‌پرداخت. به نظر او دنیا دیوانه شده بود و نیروهای اسرا آمیز و شومی، ارتشهای چند میلیونی را به جان هم انداخته بودند. حتی ماهها بعد هم پیش خود می اندیشید که بشریت دستخوش نوعی دیوانگی همگانی است. اما این اندیشه ها دیری نپاییدند. رولان بعدها بتدریج و پس از مطالعات و تفکرات طولانی به ریشه های اجتماعی ـ اقتصادی و به علتهای اساسی

---

۱. Au-dessus de la Mêlée رولان نخست به جای معرکه کینه Haine به کار برده بود.

جنگ پی برد و به واقعیتها دست یافت.

رولان پس از مرگ پگی از دست پاره‌ای از فیلسوفان و نویسندگان که شور جنگ را در جوانان می دمیدند، بشدت عصبانی بود. او می خواست با نوشتن مقاله هایی نظیر **فراتر از معرکه** به همهٔ مردمان، بویژه جوانان آگاهی بدهد تا بیخودی از بادهٔ جنگ سرمست نباشند.

رولان که مصمم به مبارزه بود، در اکتبر ۱۹۱٤ به ژنو رفت و از آنجا به خدمت صلیب سرخ جهانی درآمد و در نمایندگی زندانیان جنگ که آن روزها توسط صلیب سرخ بنیانگذاری شده بود، سرگرم کار شد. او با مردمان گوناگون که به این آژانس مراجعه می کردند، تماس می گرفت، با آنها درد دل می کرد و نامه های سربازان، افسران و شخصیتها را می خواند. بتدریج برایش روشن می شد که تنها نیست. در همان‌جا نوشتن مقاله را ادامه می داد. در دوم نوامبر، **روز مردگان**، مقالهٔ ضدجنگ **به خلق که به خاطر عدالت رنج می برد** را نوشت. گردباد جنگ به توفان خود ادامه می داد. آتش جنگ همچنان شعله می کشید. رولان به مبارزهٔ خود ادامه می داد. پس از نمایش **گرگها**، اکنون پاره‌ای از ادیبان و شاعران و بیش از همه سیاستمداران به خاطر همین مبارزه و نوشتن مقاله ها کینه اش را به دل می گرفتند و به او می تاختند. رولان در نامه ای به آنها پاسخ گفت. اما مقالهٔ **بتها** خشم دشمنان و مخالفانش را برانگیخت. این مقاله در ٤ دسامبر در **ژورنال دوژنو** انتشار یافته بود. رولان در این مقاله پس از اشاره به قرنها مبارزه به خاطر آزادی و برابری، تاریخ بشریت را تاریخ بتها و فرمانروایی پی در پی آنها در طول قرنها نامیده بود. مطبوعات فرانسه از آن پس به نحوی خشن و توهین آمیز براو تاختن گرفتند. البته

شمار کسانی هم که در فرانسه و سراسر اروپا از او پشتیبانی می کردند، کم نبود. در آن هنگام خلاصه‌ای از مقالهٔ **فراتر از معرکه** در یک روزنامهٔ ارگان سندیکایی به نام **نبرد سندیکایی** انتشار یافت. به دنبال انتشار آن، نامه های زیادی به دفتر روزنامه رسید: «به رفیق رولان بگویید که من و دوستانم مانند او فکر می کنیم...» رولان هرگز چنین نامه هایی دریافت نداشته بود. در حقیقت، از میان نامه هایی که به او می رسید، تا آن روز کسی او را رفیق رولان ننامیده بود، این نامه ها بر رولان شادیبخش بودند و در مبارزه‌اش به خاطر صلح و آزادی به او نیرو و جسارت می دادند؛ اما وقتی میان نام ادیبان قهرمان جنگ، نام کسانی نظیر گابریل‌منو، استاد محبوبش را هم مشاهده می کرد، بشدت آزرده خاطر می شد و اوقاتش تلخ می گردید.

النا که به امریکا رفته بود، می کوشید از آن راه دور رولان را در مبارزه‌اش یاری برساند. او آرزو داشت که هرچه زودتر پیش رولان برگردد. اما این کار در شرایط جنگی بسیار دشوار بود. رولان هم در آن روزهای تلخ و ناگوار نیاز فراوانی به محبوب خود داشت و خیلی دلش می خواست که در آن روزهای سخت او را در کنار خود داشته باشد. از جدایی او خیلی رنج می برد. اختلاف نظر در مورد جنگ به میان خانواده هم کشیده شده بود. مادر و خواهرش طرفدار او بودند. اما پدر پیرش که در آغاز جنگ در حدود هشتاد و هفت سالش می شد، از احساسات ضدجنگ او خشنود نبود. البته به طور جدی با پسرش درگیر نمی شد و تنها به دادن پند و اندرز به او اکتفا می کرد. به سوفیا می نوشت که اوضاعش سالیان درازی در فرانسه خراب شده بود. البته از این وضع زیاد متأسف نبود، می دانست که بعدها به او حق می دادند و متوجه می شدند که او در راه افتخار و شرف بخشیدن

به فرانسه کوشیده است...

رولان با اندیشمندان بزرگ و نویسندگان صلحخواه اروپا هم‌آوا بود. ندای آنها را در مقاله‌هایش منعکس می‌ساخت. با آنها مکاتبه داشت. زیر اعلامیه‌های ضد جنگ را امضا می‌کرد. مردم را برضد جنگ فرا می‌خواند. با این همه گاهی از پیروزی سوداهای ملی به وحشت می‌افتاد، دستخوش شک و تردید می‌شد. بتدریج موقعیتش در سویس به خطر می‌افتاد و حفظ این موقعیت و روزنامه‌ای که در اختیار داشت، برایش دشوار می‌گردید. چندی بعد، مدیر روزنامه از پذیرفتن مقالهٔ او در بارها ژورس خودداری کرد. با این همه مأیوس نشد و به طور فعال به نوشتن مقاله‌هایش ادامه داد.

در آن هنگام که توفان جنگ بیداد می‌کرد و استوارترین و تناورترین جانها را از ریشه می‌کند، رولان قلبی را، جانی را که به برادری انسانی وفادار مانده باشد، میان ویرانه‌ها می‌جست. در همان روزها نامه‌ای را از آلبرت شویتزر دریافت داشت. او که توسط نیروهای فرانسوی در لامباره‌نه[1] توقیف شده بود، در توقیفگاه به یاد رولان بود. اندیشه‌هایش، مقاله‌هایش، در آن دوران غم‌انگیز و در آن جنگل تنهایی برای شویتزر آرام‌بخش بودند. شویتزر جسارت او را در مبارزه با کج‌اندیشیها و تفکرات متبذل می‌ستود و به رولان قول می‌داد که در این مبارزهٔ سخت و دشوار صمیمانه در کنار او باشد.

اکنون شمار بسیاری از اندیشمندان بزرگ و نویسندگان پرآوازه، رولان را در مبارزهٔ سخت و دشوارش برضد جنگ و جنگ افروزان یاری می‌دادند. رولان حتی از پشتیبانی آلبرت انشتین نیز برخوردار بود. رولان همهٔ انسانها را که با هم برادر و برابر بودند، در سراسر جهان فرا می‌خواند تا به همدیگر بپیوندند، دست در دست

همدیگر به پیش گام بردارند و برای تسلی دردها با صلح هم‌آوا شوند و به همدیگر نیکی کنند و برای رسیدن به بهروزی سرود صلح جاودانه را سر دهند. با صلح هم‌آوا شوند تا سودهای جنگ فروکش کنند.

رولان پس از انتظار طولانی، سرانجام توانست پاره‌ای از مقاله‌هایش را در مورد جنگ در نوامبر ۱۹۱۵ در مجموعه‌ای به نام **فراتر از معرکه** انتشار دهد. با وجود سکوت مطبوعات استقبال مردم از این مجموعه بی اندازه گسترده بود. در اندک زمانی سه‌بار پیاپی در فرانسه انتشار یافت. پس از چندی در ایتالیا، اسپانیا، دانمارک و سوئد نیز چاپ و منتشر شد.

۲۵ ژانویهٔ ۱۹۱۶ پنجاهمین روز تولد رومن رولان بود. از نیم قرنی که پشت‌سر گذاشته بود، مغرور نبود. با این همه اکنون احساس می کرد که قلبش جوانتر از بیست‌سال پیش بود و در حقیقت خود را در آغاز زندگی احساس می کرد.

رولان که روزبروز برشهرت جهانیش افزوده می شد، در نوامبر سال ۱۹۱۶ جایزهٔ ادبی نوبل را دریافت داشت. او درآمداین جایزه را میان سازمانهای گوناگون اجتماعی در سویس، پاریس و کلامسی تقسیم کرد؛ اما بخش عمده و مهم آن به صلیب سرخ جهانی تعلق گرفت.

رولان در ۲ نوامبر ۱۹۱۶، روز مردگان، مقالهٔ **به خلقهایی که قتل عام می‌شوند**، را در مجلهٔ فردا[1] انتشار داد. او با این مقاله پیوند خود را به طور کامل با جامعهٔ کهن و نظام کهنه می گسست. او در

---

1. Revue Demain.

دوران جنگ خیلی چیزها آموخته و تجربه کرده بود. او دیگر نمی‌توانست جنگ را همچون بلایی اجتناب‌ناپذیر و محصول سرنوشتی کور و شوم به نظر آورد. چه کسانی جنگ را راه می‌انداختند و بر آتش جنگ مدام می دمیدند؟ چه کسانی از جنگ سود می جُستند؟!

رولان آن روزها با دیگران به گفتگو می‌نشست، با دقت و کنجکاوی به حرفهای دیگران گوش می داد. اکنون حرفهای انشتین را که گفته بود: «در آلمان فرمانروایی بانکداران بزرگ، انحصارات صنایع آهن و گروه ژانرال ها از خود امپراتور، نیرومندترند،» به یاد می‌آورد. اکنون بیش از همه می خواست ریشه ها و ژرفای واقعیتها را دریابد. البته او نه مانند یک پژوهشگر و سیاستمدار، بلکه همچون یک هنرمند برضد جنگ موضع می گرفت. اکنون به طور عینی می دید که صاحبان صنایع بزرگ و انحصارات مالی به تداوم جنگ اشتیاق نشان می دادند. همین جنگ افروزان جنگ را دامن می زدند و آتش جنگ را شعله‌ورتر می ساختند. اکنون پی می برد که چیزهای اسرارآمیزی در جنگها نهفته نبود. می شد جنگ افروزان را افشا کرد و نقاب از چهرهٔ منحوسشان برداشت، حتی با آنها به مبارزه برخاست و سرانجام با آنها جنگید. جنگ برای صلح. رولان خلقهایی را که در معرض کشتارهای دسته‌جمعی قرار داشتند به وحدت و یگانگی فرا می خواند. از نویسندگان، اندیشمندان و از همهٔ انسانهای با فرهنگ می خواست تا به یاری خلقهای ستمدیده بشتابند، به آنها آگاهی بدهند تا به نیروی عظیم خود پی ببرند. نزدیکیهای پایان جنگ رولان آگاهانه می کوشید تا با میلیونها انسان زجر دیده که میان کشتار بیرحمانه، فریاد رنج و عصیان سر می دادند، سخن بگوید و به آنها

آگاهی بدهد.

در ژوئیه ۱۹۱۷ به یک کشیش آیین پرتستان می نوشت که او فرد بدبینی نبود، آنقدر هم ضعیف نبود تا از خطرهای مبارزه بترسد. سه سال بود که به مبارزه کشیده شده بود و این برایش بی خطر نبود. او با تمام کسانی که بیدادگری آلمان امپراتوری را محکوم می کردند و با آن به مبارزه برخاسته بودند، صمیمانه و از ته قلب همراهی می کرد. البته این محکوم کردن و مبارزه، نه به خاطر آلمانی بودن آنها، بلکه به خاطر بیدادگری آنها بود. او هرجا بیدادگری می دید، نمی توانست چشم بپوشد و دم برنیاورد. آن را در تمدن اروپا، امریکا، در سیاست همهٔ دولتها و در نظام اجتماعی شان می دید.

رولان اکنون آرزو داشت که نظام تازهٔ اجتماعی دادگرتر، شایسته‌تر و انسانی تری میان انسانها برقرار شود و به برقراری چنین نظامی امیدوار بود. او که پیش از این تا حدودی با اندیشه های سوسیالیسم آشنا شده بود، در آغاز سال ۱۹۱۷ با چند تن از نویسندگان و پژوهشگران آشنا شد. آثار آنها برای او جالب بودند. رولان آگاهیهای پرارزشی از آنها به دست می آورد و روز بروز شناخت بیشتر و دقیقتری از آن کشور دوردست که پیش از این آن همه برایش اسرارآمیز بود، پیدا می کرد.

رولان از میان نویسندگان و پژوهشگران بیش از همه به آناتولی ــ لوناچارسکی اعتماد داشت و زیر تأثیر صداقت و هوشمندی او بود. و به همین دلیل درخواست او را پذیرفت و نوشتهٔ کوتاهی را خطاب به **برادران روسیه** در روزنامهٔ پراودا انتشار داد. بعدها مطالبی به آن افزود و آن را زیر عنوان **روسیهٔ آزاد و آزادیبخش** در **مجلهٔ فردا** منتشر ساخت.

رولان در این مقاله، انقلا اکتبر را نه تنها به برادران روسی تبریک می گوید، بلکه از آنها به خاطر این کار عظیم سپاسگزار است. این انقلاب اروپا را که در غرور انقلابهای گذشته به خواب رفته بود، بیدار ساخت. به نظر رولان نیاکان او که می خواستند آزدای و برادری را در دنیا گسترش دهند، موفق نشده بودند، اما ارادهٔ آنها عالی بود. رولان آروزو می کند، این انقلاب که رهبری بشریت را در دست دارد با شیوه های نوپیروز گردد و برای اروپا صلح بیاورد. رولان همچنین امیدوار است که برادران روسی از گذشتهٔ آنها پند بگیرند و متحد و با گذشت باشند.

رولان که پیش از انقلاب بیطرفی خود را حفظ کرده بود، حوادث روسیه را با دقت و حوصله دنبال می کرد. او در پاره‌ای از زمینه ها با بلشویک ها و نزدیکان و همفکران آنها در اروپا اختلاف داشت. روزنامه‌نگاران بورژوازی که از این اختلاف نظر آگاه بودند، می کوشیدند تا از آوازه و افتخار جهانی رومن رولان برضد کشور شوراها سود جویند. رولان که از قصد و نیت آنها آگاه بود برمی آشفت. همهٔ دوستان و نزدیکانش و همهٔ کسانی که به نحوی با او آشنا بودند، می دانستند که رولان با بلشویک ها و احزاب و گروههای دیگر رابطه نداشت. سیاست کار او نبود. با این همه می دید که برضد جوانترین، صادقترین و جسورترین دمکراسی جهان، به طور وسیع عمل می شد. او بلشویک نبود، اما رهبران بلشویسم را همچون ژاکوبن های بزرگ به شمار می آورد. به نظر رولان آنها قهرمانانه و شجاعانه به تجربهٔ عظیم اجتماعی دست زده بودند. با این همه این هرگز بدین معنی نبود که نتوان با آنها به مخالفت برخاست. اما برای رولان پذیرفتنی نبود که آن جریان را ندیده بگیرد و عظمت

آن را نشناسد.

رولان شماری از مقاله هایش را که از پایان ۱۹۱۵ تا آغاز ۱۹۱۹ نوشته بود، گرد آورد و در مجموعه ای به نام **پیشگامان**[1] منتشر ساخت. در ۱۹۱۶، در سیصدمین سال گرامیداشت مرگ شکسپیر چهار مقاله در بارهٔ شکسپیر نوشت. یکی از این مقاله ها در مجموعه ای به نام **خاطرات** در انگلستان، دو مقالهٔ دیگر در **مجلهٔ فردا** و چهارمی در مجموعه ای به نام **رفیقان راه** انتشار یافت.

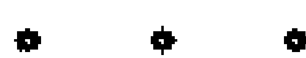
رولان در لحظه های مصیبت بار جنگ ، کورنی را به یاد می آورد. او که در دوران کودکی از کورنی تقلید کرده بود، احساس می کرد که اکنون آموزش کورنی به سلاحی در دست ناسیونالیست های متعصب مبدل شده بود و آنها جوانان را در پرتو لغزشهای آموزش وظیفهٔ دور از حقیقت و افتخار دروغین گمراه می کردند.

اما در مورد شکسپیر این گونه نبود. شکسپیر به نظر رولان این لغزشها را نداشت. او شعر واقعی می سرود. واقعیتای تلخ، ناخوشایند و دهشتناک را تصویر می کرد. البته رولان آن روزها بیش از همه احساس می کرد که سیصد سال پیش نیز درست مانند هم اکنون آفریدن آثار هنری برای نویسنده و هنرمند راحت و آسان نبود. اعتقادهای اجتماعی و پیشداوریها دست و پایش را می بست. او در گفتن آنچه می دید و می فهمید آزاد نبود. نوشتن خیلی چیزها برای نویسنده ممنوع بود و او را محدود می کرد. در حقیقت نویسنده مجاز نبود حرف زیادی بزند و حتی آزادانه بیندیشد.

---

1. Les Précurseurs.

رولان در اثر خود به نام‌واقعیت در آثار شکسپیر کار و تجربه درام‌نویس پرآوازهٔ انگلیسی را بدقت مورد مطالعه و بررسی قرار می دهد. این نویسندهٔ بزرگ چگونه توانسته است بردشواریهایی که در راه رسیدن به واقعیت و بازتاب آنها برای نویسنده وجود دارد فائق آید؟ او برای گذشتن از موانع و برطرف ساختن دشواریهایی که توسط مالکان بزرگ در برابرش به‌وجود می آمد، از نمونه سازی سود می جست. رولان برشایستگی شکسپیر ارج می نهد، او را به عنوان یک افشاگر بی امان دروغ و ریاکاری می ستاید. به نظر رولان شکسپیر آینده‌شناسی است که می تواند تکانهای زیرزمینی تاریخی را در آینده پیش بینی کند. البته رولان درمی یافت که دگرگونیهای اساسی جهان، شکسپیر را به هیجان نمی آورد. همچنین متوجه بود که پاسخ به پرسشهای دنیای نورا نمی توان در آثار درام‌نویس جستجو کرد. اما می شد برای افشای بدیها و پستیهای اجتماعی، دروغ و ریاکاری و برای ریشه کن ساختن همهٔ مفاسد اجتماعی از نمونهٔ شکسپیر الهام گرفت. از این گذشته رولان چیزهای رهایی بخش و روشنی بخشی را در آثار شکسپیر و در نبوغ او می دید. رولان درک می کرد که هنر درام‌نویس کلاسیک به انسان مدد می رساند تا خود را بهتر سازد و هرچه بیشتر بالا ببرد.



رولان خیالی ترین نمایشنامهٔ خود، یعنی لیلولی[1] را در ۱۹۱۸ پس از پایان جنگ به پایان رساند. البته رولان این اثر را دو سال پیش از جنگ آغاز کرده بود و در ماه اوت ۱۹۱۵ نیز روی آن کار کرده

---

1. Liluli.

بود. واقعیتهای زمینی وحشتناک زمان جنگ در این اثر رومن رولان آشکارا به چشم می خورد. و همین امر نشان می دهد که هنوز اضطرابها و تشویشهای جنگ در وجود او لانه دارند.

لیلولی یک نمایشنامهٔ هجایی است. نمایشنامه‌ای است که برای نمایش در فضای آزاد نوشته شده است و توده‌های مردم در صحنه‌های آن شرکت دارند. لحن گفتگوها موزون و بسیار آزاد است و تا حدودی به کولابرنیون شباهت دارد. نمایش لیلولی با فاجعه‌ای بسیار عظیم پایان می یابد. در این صحنه دو خلق که به طور آشتی ناپذیر با هم دشمنی می ورزند، در ستیز با هم رو به نابودی می روند. هردو خلق نابود می شوند. البته باید گفت که این نابودی در هم ریختن نظام کهنه است نه پایان عمر بشریت. رولان با هزلی بسیار نیرومند، اشخاص نقابدار قراردای را به صحنه می آورد، و بدین‌سان نظم کهنه را محکوم می کند. نظم کهنه‌ای را که محکوم به نابودی است به محاکمه می کشد و در معرض داوری قرار می دهد. نیمرخهای زشت و بسیار مسخره‌آمیز لیلولی، فرمانروایان گوناگون نظم کهن را به یاد می آورند. رولان با مهارت پایگاههای آنها، یعنی مدرسه، کلیسا، دولت و مطبوعات را تصویر می کند. تنها شخصیت محبوب نمایشنامه پولی شینل[1] است. او با روشهای برخورد با تیره‌بختی و مبارزه با عوامل آن آشناست و می کوشد به قدرتهای ریاکار و دروغگو تسلیم نشود و به انقیاد آنها تن در ندهد. نگاه این شخص و دید او در سرتاسر نمایش روشن و زنده است. او هرگز گول گفتگوهای فریبندهٔ لیلولی را نمی خورد و زیر بار فرمانهای صریح و

---

1. Polichinelle.

قاطع خداوندگار خود نیز نمی رود. با این همه او نیز زیر و یرانه های دنیای کهنه دفن می شود.

رولان از حادثه ای که بعد ازظهر جمعه ۲۹ مارس ۱۹۱۸ اتفاق افتاد و خمپارهٔ آلمانی کلیسای سن ــ ژروه[۱] را در پاریس و یران ساخت و در حدود ۱۶۵ نفر را هنگام برگزاری مراسم مذهبی به هلاکت رسانید، الهام گرفت و داستان **پیرولوس**[۲] را نوشت. این اثر با توجه به سبک آن کاملاً با لیلولی فرق دارد. لیلولی نمایش هجایی ناگواری است که رومن رولان آن را با سودجستن از هزل تند تودهٔ مردم نوشته است. در صورتی که پیرولوس طرحی وفادارنه از زندگی روزانهٔ مردم را به دست می دهد.

داستان با کلمه هایی از یک شعر لاتین از پرو پرسیوس[۳] که نو ید عشق و آشتی می دهد، آغاز می گردد. این زندگی آرام و عشق آمیزی را وعده می دهد. اما جنگ که ستمگرانه و و یرانگر است، مرگ می پراکند، خون هزاران انسان بیگناه را برزمین می ریزد، عاشق و معشوق را از هم جدا می کند، آنها را به کام مرگ می فرستد.

نو یسندگان جبههٔ مقاومت ملی فرانسه، در بارهٔ جنگ و رو یدادهای فاجعه انگیز و مصیبت بار آن، در بارهٔ مرگ سر بازان، افسران، در بارهٔ زخمیها و رنجهای توانفرسای آنها خیلی چیزها نوشته بودند. در بارهٔ همهٔ این مسائل کتابها و هزاران مقاله نوشته شده بود.

---

1. Saint-Gervais-Saint-Protais.

2. Pierre et Luce

۳. Propertius شاعر لاتین ۵۱ق.م. و ۴۹پ.م.

این مسائل در آتش اثر معروف هانری باربوس[1] به طور عمیق بیان شده بود. خود رومن رولان آن را آینهٔ تمام نمای جنگ می نامد. آینه ای که حوادث جنگ را در مدت شانزده ماه روزبروز منعکس ساخته است. دید باربوس به نظر رولان دقیق، موشکافانه و بسیار جسورانه است. به هر حال در مورد جنگ داستانهای زیادی نوشته شده است، اما در داستان پییرولوس رومن رولان برای نخستین بار، از مرگها، رنجها و رویدادهایی سخن رفته است که جنگ برای مردمان غیرنظامی همراه می آورد.

دختر و پسر جوانی به هم دلداده اند. آنها صمیمانه دلشان می خواهد که مدتهای دراز در کنار هم باشند و شادمانه و خوشبخت زندگی کنند. اما خمپارهٔ آلمانی که روی کلیسایی می افتد، آن را به ویرانی می کشد و آن دو دلداده را مانند بسیاری از ختران، پسران، کودکان و پیران می کشد و به رؤیاهای دلپذیرشان پایان می دهد. مرگ اندوه بار و دیوانه وار پییرولوس نتیجهٔ دهشتبارجنگ است. جنگ وحشتناک و ویرانگر، مدام بر زندگی شمار زیادی از مردمان دور از جبههٔ جنگ سنگینی می کند.

پییر در خانوادهٔ مرفهی بزرگ شده است. اما جنگ جریان عادی زندگی او را برهم می زند و زندگی او را زهرآلود می سازد. لوس کارگر جوانی است که برای به دست آوردن نان روزانه تلاش می کند. رولان ما را به تفکر وا می دارد: مسئول مرگ پییرولوس و هزاران انسان بیگناه دیگر کیست؟ رولان دیگر جنگ را نوعی دیوانگی نمی انگارد، بلکه آشکارا نشان می دهد که عامل آن فاجعهٔ

---

۱. Henri Barbusse نویسنده و شاعر رئالیست و نامدار فرانسوی، ۱۹۳۵-۱۸۷۳.

بزرگ بورژوازی است. این بورژوازی است که با خودخواهی، تنگ‌نظری، و با بیرحمی جنگها را می‌آفرینند، برشعلهٔ آن دامن می زند و از آن به نفع خود سود می جو ید. رولان اکنون دیگر، تنها به ارائه یک فرمول اجتماعی اکتفا نمی کرد، بلکه می خواست هرکس به اندازهٔ فهم و درک خود، به مسئولیت شخصی خود و به عمق فاجعهٔ جهانی توجه کند، در بارهٔ آن بیندیشد و به داوری بنشیند. جوانانی نظیر پییرولوس دیگر نمی خواهند که به سرنوشت آنها دچار شوند. بلکه برعکس می خواهند از جنگ و از فاجعه های غم انگیز و مصیبت بار آن بگریزند. در برابر حوادث دهشتناکی که در دور و برشان اتفاق می افتند. همدیگر را حمایت کنند و یار و یاور هم باشند.

پس از پایان جنگ رولان داستان دیگری را آغاز کرد. موضوع این داستان جنگ نیست، بلکه بدان‌سان که خود رومن رولان در مقدمهٔ آن اشاره می کند، سایهٔ جنگ آن را می پوشاند و در آن جان فرد، در گرداب جان گروه مردمان فرو می رود. این داستان که **کلرامبو**[1] نام دارد، در حقیقت **ماجرای یک وجدان آزاد در هنگام جنگ** است و خوانندگان نباید این ماجرا را همچون سرگذشت خود رولان به شمار آورند. رولان بعدها در این باره اظهار نظر می کند که او اگر بخواهد خودش باشد و از خودش حرف بزند، دیگر لزومی ندارد که خود را زیر نقاب پنهان بدارد و در جلد دیگری برود. کلرآمبو بدان‌سان که پاره‌ای از منتقدان نظر می دهند، به هیچ رو مثل خود او نیست. قهرمان او یک شخصیت معمولی است. نو یسنده‌ای خوب و مهربان است و هیچ وجه مشترک با رومن رولان ندارد. او در حقیقت تصو یر

---

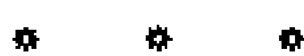
1. Clerambault.

گویا و زنده‌ای از پاره‌ای از روشنفکران فرانسه است. او که پیش از جنگ هرگز به خود زحمت نداده است، زندگی را از رو برو بنگرد، وجودش در آغاز جنگ نظیر بسیاری از نویسندگان، اندیشمندان و روزنامه‌نگاران لبالب از شور جنگ است. اما هنگامی که پسرش در جبهه می‌میرد، تکان می‌خورد، به فکر فرو می‌رود. در آن لحظه‌های دردانگیز اشعار شورانگیزی را که پیش از این به افتخار جنگ می‌سرود، به دست فراموشی می‌سپارد و با جنگ افروزان آشکارا به مبارزه برمی‌خیزد. بی اعتنا به تهمتها و افتراها به نوشتن مقاله‌های ضدجنگ می‌پردازد. البته باید گفت که مقاله‌های ضدجنگ کلرامبو از مقاله‌هایی که رولان هنگام جنگ نوشته است، بکلی متمایز است. آن مقاله‌ها سرشار از عبارتهای زیبا، و لبالب از احساسات عالی هستند. اما از محتوای غنی و از تجزیه و تحلیل، از بررسی و اندیشهٔ ژرف خالی اند.

کلرامبو پس از مرگ پسرش بشدت احساس گناه می‌کند و از آن سخت رنج می‌برد و سرانجام دردمندانه اعتراف می‌کند که خون پسرش به گردن اوست. به همین دلیل به مدافع پیگیر صلح مبدل می‌شود. اما او که تنها و دور از جریانهاست جدا از مردم به مبارزهٔ خود ادامه می‌دهد. خصوصیات او تا حدودی به قهرمانان دیگر رولان نظر ژان ــ کریستف، الیویه شباهت دارد. به هر حال کلرامبو که همچون یک **وجدان آزاد در هنگام جنگ** ارائه شده است، سرانجام از جنبش مبارزه با جنگ افروزان بکلی جدا می‌شود و تنها می‌ماند. تنها در فصل آخر با روشنفکران، مردمان گوناگون که برخوردشان با جنگ بسیار متفاوت است، بویژه با سوسیالیست ها دیدار می‌کند و با

آنها به گفتگو می پردازد. آنگاه قهرمان دیگری به نام ژولین مورو[1] به صحنه گام می نهد. او مقاله های ضد جنگ کلرامبو را به گرمی می پذیرد و می کوشد تا او را به اردوی نو یسندگان زحمتکشان وارد کند.

ژولین مورو در شور انقلابی خود صادق است. اما او که به آموزش چپ افراطی تمایل دارد، اعمال زور و قهر را می ستاید و معتقد است که **هدف وسیله را توجیه می کند.** کلرامبو آموزش او را نمی پذیرد. او در پایان داستان بیش از همه تنهاست و سرانجام همچون ژورس به دست یک میهن‌پرست افراطی و متعصب از پای درمی آید. یکی از ادامه دهندگان راه مبارزه، ادم فرومان[2] که روشنفکرصلحجو یی است، در کنار جسد او سخن **وجدان آزاد** و **روح آزاد** را سر می دهد. لحن پایان داستان بسیار با شکوه است.



در ۲ ماه مه ۱۹۱۹ رولان از شدت بیماری مادرش آگاهی یافت و پس از پنج سال دوری از پاریس به آنجا بازگشت. مادرش که فلج شده بود، پس از دو هفته چشم از دنیا فرو بست. در این باره در سیر درونی می نو یسد:

«مادرم از من دور بود. تلگرامی از خواهرم خبر شوم را به اطلاع من رساند. در ژنو برای سوار شدن به ترن پاریس شتافتم. از بهار ۱۹۱٤ نخستین بار بود که به آنجا می رفتم... صورت عزیزش را بار دیگر دیدم. او که هنوز زنده بود و روی بالش میخکوب شده بود،

---

1. Julien Moreau.

2. Edme Froment.

چشمان ناتوانش از باز یافتن پسرش می درخشیدند. حواسش کاملاً سرجایش بود، دیگر نمی توانست حرف بزند؛ از اینکه نمی توانست آنچه را که در دل داشت، برزبان براند، دلتنگ بود. این کوششهای بیهوده، این رنج و هیجان حضور من سرانجام او را از پای درآورد. حواسش میان انبوه ابرهای خفقان‌آور به تیرگی گرایید؛ افسوس، جان کندنش را دیدیم!...»[۱]

مرگ مادر برای رولان بسیار غم انگیز بود، اما به هر حال آن را تحمل کرد و کارهایی را که در بهار در سوییس آغاز کرده بود، ادامه داد. او نوشته‌ای را که زیر عنوان **اعلامیهٔ استقلال روح** تنظیم کرده بود، به آدرسهای گوناگون فرستاد. کسانی مانند آناتول فرانس به او پاسخ ندادند و پاره‌ای نظیر برناردشاو با محتوای آن به طور کامل موافق نبودند. با این همه شمار زیادی از نویسندگان، اندیشمندان و نویسندگان بزرگ نظیر هانری باربوس، ژول رومن، استفان تسوایک، برتراند راسل، ماکسیم گورکی، رابیندرانات تاگور، هرمان هسه، آلبرت انشتین و دیگران آن را امضا کردند.

این اعلامیه در ۲۶ ژوئن ۱۹۱۹ در روزنامهٔ **اومانیته** انتشار یافت. رولان در این اعلامیه مردم را به پرهیز از جنگ فرا می خواند و آنها را از شرکت در جنایتهای جنگ برحذر می دارد و سرانجام می گوید که وظیفهٔ روشنفکر خدمت به بشریت است، نه سازش با زورمندان.

در ژانویهٔ ۱۹۱۹ کارل لیبکنشت و روزا لوکزامبورگ رهبران جنبش کارگری آلمان وحشیانه کشته شدند. رولان با غم و اندوه

---

۱. سیر درونی ص ۱۰۴.

فراوان در مقاله ای زیر عنوان ژانو یهٔ خونین برلن در برابر این توطئه واکنش نشان داد. بعد مقاله ای زیر عنوان به برادران روسی ما در اومانیته به چاپ رساند. و این بهانهٔ دیگری به دست محافل ارتجاعی داد تا رومن رولان را به عنوان یک بلشو یک خطرناک معرفی کنند. حتی کولا برنیون که پس از جنگ انتشار یافته بود، با سکوت تحقیرآمیز مطبوعات رو برو شد.

آنگاه بار بوس با گروهی از نو یسندگان سازمانی زیر عنوان کلارته[1] تشکیل داد و در ژوئن ۱۹۱۹ آغاز کار آن را به آگاهی رولان رسانید. بار بوس می کوشید، نو یسندگانی را که نظرات متفاوت وافقهای دید گوناگون داشتند به سوی مجله جلب کند. به نظر او نمی بایست کسانی نظیر آناتول فرانس که در زمان جنگ اشتباه کرده بودند و اکنون متوجه اشتباه خود بودند، از صفوف مبارزه رانده شوند. اما رولان زیر بار این اعتقاد نمی رفت. از طرفی کسانی نظر آنها صلح ورسای را محکوم نکرده بودند. رولان به آن که برنامه اش روشن نبود با دید انتقادی می نگریست. در حقیقت، پس از اینکه اعلامیه گروه کلارته زیر عنوان نور در گرداب به قلم بار بوس انتشار یافت، روش سیاسی گروه کلارته مشخص تر گردید. به هر حال رولان با آنکه به گروه کلارته نپیوسته بود، از فعالیتهای ضد امپر یالیستی آن گروه جانبداری می کرد. می گفت: درست است که او به گروه کلارته نپیوسته بود، اما به هیچ رو دلش نمی خواست که از این کار او برضد آن گروه سود جو یند. او شخصاً وظیفهٔ خود می دانست که در هیچ حزب و گروهی شرکت نجو ید.

---

۱. Clarté روشنایی.

هرقدر جهت سیاسی گروه کلارته مشخصتر می شد و گردانندگان آن از آموزشهای بلشویک ها طرفداری می کردند، دلواپسیهای رولان در مورد این گروه بیشتر می شد. با این همه از بیداری اعجاب انگیز مردم در یک کشور بسیار پهناور و گرسنه خوشحال می شد. گاهی اقدامهای جدی و قهرآمیز حکومت شوروی او را به اندیشیدن وامی داشت. از اینکه در پاییز ۱۹۱۸ به عضویت آکادمی جوان علوم شوروی برگزیده شده بود، در شگفت بود. به دنبال این گزینش، در نوامبر ۱۹۱۹ که نخستین کنگرهٔ تئاتر کارگری و دهقانی برگزار گردید، رومن رولان به عنوان نظریه‌پرداز تئاتر سوسیالیستی انتخاب شد.

از پایان ۱۹۲۰ رابطهٔ رولان ناگهان با گروه کلارته رو به سردی نهاد. انتشار داستان کلرآمبو، در لحظه هایی که کنگرهٔ تور سازمان یافتن حزب کمونیست را در فرانسه اعلام می داشت، میان افراد انقلابی ناخوشنودیهای عمیقی برانگیخته بود. زیرا رولان قهرمان داستان خود را بر اثر بدگمانیهایش به جنبش کارگری جهانی، در حالت انزوا جویانه‌ای محبوس ساخته بود. به نظر محافل انقلابی اثر آن می توانست پس از پایان جنگ ناگوار باشد و میان روشنفکران ضدجنگ و هواخواه صلح تا آن لحظه صمیمانه با هم همکاری داشتند جدایی افکند.

از سوی دیگر در گروه نویسندگان کلارته نیز دگرگونیهایی به وجود آمده بود. یکی از نویسندگان پرشور و با تجربهٔ مجله درگذشته بود. باربوس نیز که اغلب پاریس را ترک می گفت، نمی توانست شخصاً به کارهای مجله بپردازد. در آن هنگام نویسندگانی که به نوعی بیماری کودکانه مبتلا بودند، در مجله و در

شورای نویسندگان آن، نقش مسلط یافته بودند. آنگاه ژان برنیه[1] که فرصت به دست آورده بود، بیرحمانه به کلرآمبو تاخت و خود رولان را با قهرمان داستانش مقایسه کرد و هردو را همسان به‌شمار آورد. تقریباً در همان هنگام گزارشی از طرف تروتسکی دربارهٔ نقش تضاد در سازمان کارگری انتشار یافت. آن گزارش که نظامی کردن کار را مطرح می ساخت، رولان را بسیار به وحشت انداخت. رولان بسیار آزرده خاطر بود. ذهنش تا حدودی مغشوش بود. میان تضادها که راه حلی برای آنها نمی یافت گم می شد. بحث میان رهبران جنبش کارگری فرانسه و نویسندهٔ کلرآمبو، حالت جدیتری می گرفت. خود باربوس که رولان احترام عمیقی به او قایل بود، در بحث شرکت جست و در دسامبر ۱۹۲۱ در پاسخ به هواخواهان رولان مقاله‌ای زیر عنوان نیمهٔ دیگر وظیفهٔ دربارهٔ نظریه‌های رولان در کلارته به چاپ رساند. باربوس احترام عمیق خود را نسبت به همکار و یار قدیمی خود ابراز می داشت، می کوشید رولان را از دلهرهٔ سیاسی برهاند. همچنین صمیمانه تلاش می کرد اعمال کارهای قهرآمیز را در مجموع به مثابهٔ یک امر انقلابی برای او قابل درک سازد. باربوس بحث خود را با رولان همچنان ادامه می داد. با این همه رولان هرگز به گروه کلارته نپیوست، ولی با آن به مبارزه هم برنخاست. زیرا آشکارا می دید که میان همه گروههای روشنفکری، گروه کلارته تنها گروهی بود که با جسارت و آشتی ناپذیری برضد جنگ، برضد نظامی گری، برضد بیدادگری به مبارزه باخاسته بود و ریاکاریها را افشا می کرد.

رولان آن روزها بسیار تنها بود و دست کم خود را در پاریس

---

1. Jean Bernier.

منزوی احساس می کرد. در ۳۱ ژانویه ۱۹۲۲ به تسوایک می نوشت که ماجرای ۱۹۱٤ بار دیگر از سر گرفته می شد. در آن هنگام مطبوعات فرانسه و آلمان همه با هم به او توهین می کردند. اکنون هم بورژواها او را کمونیست و کمونیستها نیز او را بورژوا می نامیدند.

آن روزها بار دیگر ماندن در پاریس برایش تحمل ناپذیر می شد. از سوی دیگر از سل کهنه همچنان رنج می برد و سلامتش که بی اندازه متزلزل شده بود، از بازگشت این بیماری بشدت تهدید می شد. روزهای غم انگیزی را می گذراند. به همین دلیل برای فرار از این ناراحتیها در بهار سال ۱۹۲۲ بار دیگر به سویس پناه برد و با پدر و خواهرش مدتی طولانی آنجا اقامت گزید. در حقیقت، پس از مرگ مادرش اکنون عزیزترین و گرامیترین موجود برای او خواهرش بود.

در پاییزهمان سال مقاله های تروتسکی راکه در **کلارته** و **ارمانیته** انتشار یافته بود، خواند. تروتسکی بشدت به او تاخته بود. او رولان را به کناره گیری از مبارزه به هنگام جنگ، به بیتفاوت بودن به سرنوشت طبقهٔ کارگر و سرانجام به گوشه گیری در سویس متهم ساخته بود. این نوشته ها به نظر رولان بشدت توهین آمیز می آمدند. او با دلتنگی به استفان تسوایک می نوشت که کمونیستها حزب خود را به دست خودشان نابود می کردند.

رولان با آنکه بشدت آزرده بود، بار دیگر از زیر بار سنگین این آزردگیها هم قد راست کرد و نه تنها دست از جستجو برنداشت، بلکه هرچه بیشتر به پژوهشها و بررسیهای اجتماعی پرداخت و با جدیت و پیگیری به کار نوشتن ادامه داد.

طلب

تو به هرحالی که باشی می‌طلب
آب می‌جو دایماً ای خشک لب
هین مباش ای خواجه یکدم بی‌طلب
تا بیابی آنچه خواهی بی‌تعب
مولوی

رولان این بار در سویس به کار سنگین و عظیمی دست زد و داستان بلند و شگرف خود **جان شیفته** را در همان‌جا آغاز کرد. در آن هنگام رولان به خیلی چیزها می اندیشید. دشواریهای مبارزهٔ اجتماعی در فرانسه، آیندهٔ خلقها، وظیفهٔ نویسندگان، هنرمند و به طور کلی وظیفهٔ فرهنگیان در اوضاع و احوال بسیار پیچیدهٔ جهانی، همهٔ اینها مسائلی بودند که رولان را به تفکر وا می داشتند. رولان در همین زمان با بسیاری از نویسندگان و از جمله با ماکسیم گورکی مکاتبه داشت و سر موضوعهای گوناگون با آنها به بحث و تبادل نظر می‌پرداخت. او که تا چندی پیش با دیکتاتوری پرولتاریا مخالق بود، اکنون به این نتیجهٔ نامنتظر رسیده بود که یک خلق انقلابی برای چیره شدن بر دشواریهای بیشمار و در پیشروی از فرازها و نشیبها در این راه نو تاریخی به نیرو یی محکم و قدرتی کوبنده نیاز داشت و در حقیقت

بدون انضباط آهنین نمی توانست به قرنها عقب ماندگی پیروز گردد.

رولان گذشته از مکاتبه با ماکسیم گورکی با رابیندرانات تاگور نیز مکاتبه داشت. به او می نوشت: اکنون که گذشته را باز می دید و به ماجراهای دلخراش و شوم جنگ می اندیشید، درماندگی اروپا بیش از پیش برایش آشکار می شد. به نظر او اروپا دیگر قادر نبود به تنهایی خود را نجات دهد. بدان گونه که آسیا از دانش و تجربیات اروپا سود برده بود، اروپا نیز امروز بیش از همه به اندیشهٔ آسیا نیاز داشت. آنها به نظر رولان دو نیمکرهٔ مغز انسانی بودند که اگر یکی از این نیمکره فلج می شد، سراسر بدن به تباهی کشیده می شد. رولان صمیمانه آرزو می کرد که میان آن دو پیوندی ناگسستنی به وجود آید و یگانگی برادرانه ای برقرار شود.

از آن هنگام که بذر گرایش به شرق در درونش رسته بود، کم کم رشد می کرد و شکوفه می داد. بتدریج با اندیشه های هندوان آشنا می شد. نور ودا، برهمن و زرتشت بر او می تابید و رولان، آنها را سیل عظیم نیروی جان به شمار می آورد. اکنون اندیشمندان شرق، بیش از توده های کارگران و زحمتکشان نظرش را جلب می کردند. پیش خود می اندیشید که منابع مذاهب و آیینهای نو در سرزمینهای کهنسال شرق باید بیش از مسائل کشورهای اروپایی مورد پژوهش و بررسی قرار گیرند. اکنون بیش از همه به خیزش آگاهیهای خلقهای شرق می اندیشید و اهمیت فراوانی به آنها قائل بود. به مبارزهٔ آنها برضد استعمار علاقه نشان می داد. می کوشید با جنبش آزادیبخش ملی که به رهبری مهاتما گاندی سراسر هند را فرا می گرفت، آشنا شود و آن را بررسی کند، اعتقاد، ایمان و ارادهٔ گاندی را که مقاومت خلق را بدون توسل جستن به زور و بدون به دست گرفتن سلاح برضد

استعمار انگلیس برانگیخته بود، نشان دهد.

سرگذشت و مبارزهٔ **گاندی** در مارس و آوریل ۱۹۲۳ در **مجلهٔ اروپا** به چاپ رسید.

زیر بنای فکری گاندی به نظر رولان مذهبی است. مذهب گاندی به مرزهای جغرافیایی محدود نمی‌شود. گاندی از مذهب بت نمی‌سازد و هر سنتی را بدون چون و چرا نمی‌پذیرد و هیچ گونه قید و بندی را در مذهب قبول ندارد. او به نظر رولان از تولستوی مهر بانتر و آرامتر می‌آید و در مورد محکوم ساختن تمدن اروپایی به او حق می‌دهد. به نظر او آن تمدن اروپائیان را دیوانه کرده، آنها را بندهٔ زر وسیم ساخته است.

عشق بی آلایش قانون گاندی است. به نظر او باید از مردم چیزهایی را خواست که می‌توانند بدهند. مقاومت منفی به نظر او به معنی منفی بودن نیست. درست که او عقیده دارد، اعمال زور نمی‌توانند هند را آزاد کنند، با این همه از منفی بودن بیش از همه نفرت دارد. حتی زورگویی را بر ترس ترجیح می‌دهد. او میخواهد که هند نیروی خود را بازشناسد و برآن ارج بنهد و از آن برضد استعمارگران سود جوید. او مرگ را حقیر می‌شمارد و به نظر او زندگی از مرگ می‌زاید. می کوشد تا زورگویی را از میان بردارد و بر بی‌نظمی پیروز گردد. او برای آماده ساختن مردم به مبارزه و بسیج آنها در این راه عدم همکاری را فرمان می‌دهد. دیگر کسی نباید به دادگاهها مراجعه کند.

به نظر گاندی زور اصل و اساس هیچ مذهب و آیینی نیست. باید کسانی را که بدی می‌کنند، دوست داشت و این به معنی چشم‌پوشی از بدی نیست. با انگلیسیان حرف می‌زند، به آنها

می گو ید بکوشند تا نسبت به تبهکاریهای حکومت خود، بیندیشد و در بارهٔ آنها به داوری بنشینند.

به نظر گاندی با صرفه تر از نخ ریسی و نساجی کهنسال هند، پیشه ای وجود ندارد. او بر آتش ایمان مردم می دمد و در افروختن آن توفیق می یابد. او دلش می خواهد که مردم به جای تنفر از همدیگر، از ابزار متنفر باشند. او می خواهد آموزش و پرورش هند را پی ریزی کند و فرهنگ نوی را بر روی فرهنگ گذشته بنیان بگذارد.

گاندی از دروغ و ریاکاری بیزار است. زندگی ساده را دوست می دارد. از زنان هند دفاع می کند. گاندی به نظر رولان از نیروی معنوی عظیمی برخوردار است. وقتی مورد ستایش مردم قرار می گیرد، آزرده خاطر می شود. در او همه چیز طبیعی، ساده، بی پیرایه و ناب است.

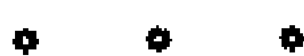
رولان گاندی را با تاگور مقایسه می کند، اختلافشان را در زمینه های گوناگون فکری بیان می دارد و سرانجام از احترامشان نسبت به یکدیگر سخن می گو ید. تاگور عدم همکاری را نمی پذیرفت و از آن آزرده بود، ولی به گاندی تردید نداشت. ولی از پیروان او بیمناک بود.

گاندی آماده است همهٔ تحقیرها، شکنجه ها، ناسزاها و حتی مرگ را تحمل کند، تا بتواند نهضت مردم هند را رهبری کند و آنها را از توسل به زور و تعدی بازدارد. گاندی پس از بازداشت، در دادگاه بزرگواری بیحدی از خود نشان می دهد و بدون نوشته، اعلامیه ای را می خواند. در زندان نیز صلح و عدم زور را تبلیغ می کند. به نظر گاندی کسانی که ایمان ندارند و یا می ترسند، باید کنار بروند!

رولان گاندی را مدافع راه صلح می داند و سرانجام می نو یسد:

«هان، ای تاگور، ای گاندی، ای شطوط عظیم هند که به مثابهٔ «سند» و «گنگ» شرق و غرب را در حلقهٔ محاصرهٔ خود گرفته اید ـ غربی که صحنهٔ تراژدی قهرمانی است و شرقی که رؤیای بیکران نور است ـ ای شطوطی که از خدا سرچشمه گرفته اید و دنیای شخم زده با خیش ظلم و زور را مشروب می سازید، بذر خدا را براین زمین بپاشید!

رومن رولان»[1]



رولان که ۱۹۲۱ با رابیندرانات تاگور در پاریس آشنا شده بود، پنج سال بعد او را پذیرا شد و در سال ۱۹۳۱ با گاندی دیدار کرد. در ۱۹۲۹ **زندگی راماکریشنا**[2] و در ۱۹۳۰ **زندگی ویوکاناندا**[3] را نوشت. رولان بدین گونه میراث مذهبی و فلسفه هند را مورد مطالعه قرار می داد. او نه مانند یک پژوهشگر دانشگاهی، بلکه همچون یک هنرمند، سنتهای انسانی هند را گرامی می داشت و اندیشه های نیک و احترام به انسان را در آن میراث برجسته نشان می داد. البته باید گفت که رومن رولان به میراث فرهنگی دیگر کشورها نیز مانند چین، ایران، ژاپن حتی امریکای لاتین علاقه نشان می داد.

در سال ۱۹۲٤ از شنیدن خبر جنایتهای فاشیستها در ایتالیا بشدت متأثر شد. رولان می کوشید از امور و ماجراهای سیاسی برکنار بماند، اما هنگامی که مسئلهٔ کمک به ستمدیدگان مطرح

---

۱. گاندی ص ۲٤۲ ترجمهٔ محمّد قاضی.

2. Ramakrishna.

3. Vivekananda.

می شد، نمی توانست از یاری و مساعدت به آنها دریغ ورزد و از کار و فعالیت باز ایستد. از آنجا که احساس می کرد یک مبارزهٔ ایدئولوژیک برضد فاشیستها ضرورت دارد، آنچه در این زمینه از دستش ساخته بود، انجام می داد. آن روزها با باربوس تماس برقرار ساخت و کمیتهٔ جهانی ضدجنگ و فاشیزم را همراه او بنیان نهاد. در فوریهٔ ۱۹۲۷ نخستین متینگ ضدفاشیستی توده‌ای، به ریاست افتخاری آلبرت انشتین، رومن رولان و هانری باربوس تشکیل شد.

رولان در سویس به کارهای بسیار دشوار و جدی پرداخته بود. او نامه های فراوانی ازخوانندگان ودوستان دریافت می داشت و فرانسویان و کسان دیگری را که از دور و نزدیک به دیدنش می آمدند، پذیرا می شد و بدین وسیله می توانست با دیگران تماس و پیوند برقرار کند. رولان پیش از این، یعنی در آوریل ۱۹۲۳ همراه خواهرش به لندن رفته، آنجا با برناردشاو[1] و توماس هاردی[2] دیدار کرده بود. در اوت همان سال به اتریش رفته، آنجا چندروزی در خانهٔ استفان تسوایک اقامت گزیده بود. در ژوئن ۱۹۲۶ به آلمان و در ۱۹۲۷ به وین رفته بود. این مسافرتها به او فرصت می دادند تا با فرهنگ موسیقی آن کشورها، بویژه آلمان آشنایی بیشتری پیدا کند. آن سال در آلمان صدمین سال درگذشت بتهوون را برگزار می کردند. آن روزها رولان بار دیگر به بتهوون اندیشید و از آن زمان باز به بررسی آثار بتهوون پرداخت و در این زمینه کار عظیمی را آغاز کرد و آن را تا پایان عمرش ادامه داد.

---

۱. G. Bernard Shaw نویسندهٔ ایرلندی ۱۸۵۶-۱۹۵۰.

۲. Thomas Hardy نویسندهٔ انگلیسی ۱۸۴۰-۱۹۲۸.

پس از دیدن شهرها و بخشهای زیبای اروپا که او را به هیجان می‌آوردند وتحسینش رابرمی انگیختند، سرانجام به سویس بازگشت و باز هم جدی به کار پرداخت. پیش از این (۱۹۲۲ـ ۱۹۲٤) از داستان بلند و شگرف **جان شیفته**، بخشهای **آنت وسیلوی**[1] و **تابستان** انتشار یافته بود. همان روزها بخشهایی از دوران زندگی خود را هم به نام **سیردرونی** می‌نوشت. اما زیر تأثیر مسائل حاد بار دیگر به درام روآورده بود. او در آن هنگام یک سناریو به نام **عصیان ماشینها** برای سینمای صامت نوشت که سخت ناشناس ماند.

این سناریو جنبه های اساسی و پیچیدهٔ دنیای ذهنی او را منعکس می‌سازد و همچنین تضادهای اساسی نظام سرمایه‌داری را نیز نشان می‌دهد.

رولان بر اثر تشویق استفان تسوایک نمایش بازی عشق و مرگ را که از سالها پیش گاهگاه روی آن کار کرده بود، به پایان رساند. بدان گونه که در مقدمهٔ این نمایشنامه اشاره می‌کند، اندیشه و طرح آن در حقیقت بیست و پنج سال ذهن او را به خود مشغول می‌داشت. رولان به اندیشه اش بال و پر می‌داد، منظومهٔ مصیبت‌بار و پهناور شکل می‌گرفت. او در همان زمان که روی آثار دیگرش کار می‌کرد این اثر را نیز در درون خود می‌پرورد. همواره به انقلاب کبیر فرانسه می‌اندیشید. به نظر او از توفانی که در سال ۱۷۹۳ از فراز فرانسه گذشته بود، آتش زیر خاکستری بیش نمانده بود. مردم فرانسه غفلت زده در خواب خرگوشی عمیقی فرو رفته بودند. عشق مردان کنوانسیون در درون آنها فرو مرده بود و در درون ملتهای دیگر

---

1. Annette et Sylvie.

می جوشید. آن آتش زیر خاکستر هم اکنون سوی شرق زبانه می کشید و به سرزمینهای پهناور می تاخت.

نمایشنامهٔ **بازی عشق و مرگ** بیش از نمایشنامه های دیگر رولان به تئاتر سنتی فرانسه نزدیک است. در این نمایشنامه از قهرمانان خلق خبری نیست. قهرمان عمدهٔ تراژدی، ژروم دوکوروازیه[1] دانشمند بزرگ، شایسته و ارزشمندی است که به گروه ژاکوبن ها تعلق دارد. او که به انقلاب سخت وفادار است، آماده است خود را در راه انقلاب فدا کند. اما صمیمانه می کوشد که به عدالت نیز وفادار بماند و در راه به ثمر رسیدن آن فداکاری کند. از این رو به شدت عمل روبسپیر تن در نمی دهد و آن را محکوم می کنند. واله[2] که زیر پیگرد قرار دارد، مخفی می شود و پس از پنج ماه سرگردانی در سراسر فرانسه، چون از همه جا رانده می شود، به خانهٔ کوروازیه پناه می آورد. سوفی[3] زن کوروازیه، او را به گرمی می پذیرد. او را نمی راند. آن دو به هم مهر می ورزند. اکنون برای واله جز سوفی کس دیگری وجود ندارد. دلش می خواهد که سوفی هم او را دنبال کند. آنگاه ژرم به صحنه می آید. آنها با هم به گفتگو می پردازند. رقابت کوروازیه و واله نسبت به عشق سوفی و گفتگو در این زمینه نه یک بحث ایدئولوژیک، بلکه بحث پیچیده تری است.

در صحنهٔ پنجم سوفی خبر می دهد که کوچه محاصره شده است. واله را مخفی می کنند. از طرف کمیتهٔ امنیت به جستجوی

---

1. Jerome de Courvoisier.

2. Vallé.

3. Sophie.

خانه می آیند. کارنو[1] که به درون آمده است، آنها را بیرون می کند. لازار کارنو که ژاکوبن تمام عیاری است، درست در نقطهٔ مقابل کوروازیهٔ مردد قرار دارد. هردو اهل دانش اند و با بیرحمیهای قوانین طبیعت آشنا هستند. گفتگوی آنها در مورد مسائل مهم و پیچیده ای دور می زند. گذرنامه برای کوروازیه و زنش برای عبور از مرز آماده است. ولی کوروازیه نمی خواهد فرار کند. زنش می تواند از گذرنامه سود جوید و همراه واله به کشور بیگانه پناه ببرد. ولی زن جوان در لحظه های آخر به خواست واله گردن نمی نهد و پیش شوهرش می ماند. البته در لحظه های بسیار حساس تنها به وفاداری و انجام وظیفه نمی اندیشد، بلکه پیش خود فکر می کند که زیر ظاهر افسانه آمیز این گریز عاشقانه، یک خودخواهی و همچنین یک بیتفاوتی به سرنوشت فرانسه و مردم آن پنهان است. سرانجام واله از گذرنامه سود می جوید و می گریزد و در پایان نمایشنامه، کوروازیه و سوفی تنها می مانند و خود را به دست سرنوشت می سپارند و آمادهٔ مرگ می شوند. در گشوده می شود و دسته ای مسلح به درون می آیند.

ماجرای واله در این نمایشنامه به گفتهٔ خود رومن رولان، ماجرای اعجاب انگیز لووه[2] را به یاد می آورد. او که زیر پیگرد بود، با آنکه می دانست در خطر نابودی است، به پاریس، یعنی به کام مرگ بازگشته بود، تا پیش از مرگش دهان محبوبش را ببوسد. سیمای سوفی، ماجرای سوفی دو کندورسه[3] و ژروم دوکوروازیه نیز لاوازیه

---

۱. Lazare Carnot ژنرال و عضو کنوانسیون، ۱۸۲۲-۱۷۵۳.

۲. Louvet عضو کنوانسیون، نویسندهٔ فرانسوی، ۱۷۹۷-۱۷۶۰.

۳. Condorcet همراه شوهرش در زمان ترور زندانی شد و بعد آزاد گردید و تئوری احساسات اخلاقی را از آدم اسمیت ترجمه و بچاپ رساند، ۱۸۲۲-۱۷٦٤.

دانشمند بزرگ و پرنبوغ فرانسوی را به یاد می آورد. این نمایشنامه برای نخستین بار در ۲۹ ژانویهٔ ۱۹۲۸ درتئاترملی[1] فرانسه به کارگردانی ژمیه[2] به صحنه آمد.

پاک ــ شکفته[3] پیشگفتاری بردرامهایی است که رومن رولان در مورد انقلاب کبیر فرانسه نوشته است. در این نمایشنامه پیشگامان انقلاب به صحنه می آیند. در صحنه ای که درقصرشاهزاده کوزتنه[4] جریان می یابد، جامعه ای تصویر شده است که از اساس متزلزل است، همه چیز در آن نااستوار و درهم و برهم به نظر می آید. همه ناراضی اند. حتی خود فئودال ها نیز دل خوشی از اوضاع و احوال ندارند. حوادث تهدیدآمیز هر روز بیش از روز پیش در آنجا به چشم می خورد. با این همه بی نظمی و شادی بی بند و باری در قصر فرمانرواست.

پوپلن[5] سردفتر و تیر[6] مأمور اجرا به قصرهای کهن رسیدگی می کنند و مراقب آنها هستند. آنها آشکارا می بینند که مالکان بزرگ زیربار قرض نابود می شوند و سرفرصت پرده های استادان ایتالیایی، گوهرها و برنزهای گرانبها و عیتق را به تاراج خواهند داد.

پوپلن این اشراف بیکار و بیمصرف را حقیر می شمارد. او

---

1. Théätra National

۲. Gémier بازیگر و کارگردان فرانسوی، ۱۸۶۹-۱۹۳۳.

3. Paques-Fleuries.

4. Courtenay.

5. Popelin.

6. Thierry.

که به آیندهٔ طبقهٔ خود ایمان دارد، در گفتگو یی با پسر برادرش وکیل ماتیورنو[1] نام و عنوانها را حقیر می شمارد و گام گذاشتن فرمانروای تازه‌ای را به عرصهٔ زندگی و جامعه، یعنی فرا رسیدن دوران فرمانروایی پول و سرمایه را نو ید می دهد:

«ما ازعنوانها و نامهای زمینی بی بهره ایم. اما زمین را خواهیم داشت، آن را داریم. و خون زمین، یعنی پول را خواهیم داشت. پول که خرمن کار دیروز و دانهٔ کار فرداست. پول. پسرم، کلاهت را بردار! آن فردا شاه خواهد بود.»[2]

پو پلن که شامه اش قوی و تیز است پوسیدگی نظام کهنه را احساس می کند و از میان رفتن آن را بو می کشد. اما مایتو رنو که به پول ارجی نمی نهد و آن را وسیله ای بیش به حساب نمی آورد، جز به فرمانروایی حق به چیز دیگری نمی اندیشد. او مرد نجیب و مغروری است و بدان گونه که در گفتگو با رقیبانش صادق است، در عشق و دلدارگی نیز پاک و بی آلایش است. او همواره حق را می جو ید.

پاک ــ شکفته برای نخستین بار در ۳ ژانو یه ۱۹۲۷ به چاپ رسید. **لئونیدها**[3] که پسگفتار این منظومه به شمار می آید، در بیست اکتبر ۱۹۲۸ انتشار یافت. درام لئونیدها پس از انقلاب که دنیایی را و یران ساخت و دنیای دیگری آفرید، در حقیقت پس از بیست و سه سال با درام پاک ــ شکفته پیوند می یابد. دو شخصیت عمدهٔ نمایشنامهٔ پاک شکفته یعنی کنت و ماتیورنو بار دیگر با هم رو برو

---

1. Mathieu Regnault.

۲. پاک ـ شکفته، چاپ آلبن میشل، ص ۸۰.

3. Les Léonides.

می شوند. آنها همدیگر را در سویس باز می یابند. کورتنه به دوران جوانی خود کمتر شباهت دارد. او در جریان پرماجرای زندگی خود خو گرفته است که نانش را با عرق پیشانی به دست آورد. ماتیورنو نیز تغییر یافته است. او که صادقانه در خدمت جمهوری بود، اکنون پیر شده و از نظر روحی از پای درآمده است. البته درد و ناراحتی او شخصی نیست، بلکه مصیبت فرانسه که سرنوشت آن در آن هنگام در دستهای بناپارت جوان، فرزند و جلاد جمهوری افتاده بود، خاطرش را بشدت آزرده است.

آن دو که در حقیقت دشمن همدیگر هستند، در جریان نمایشنامه به تلخی، اما با روشنی سخن می گویند. در این گفتگوها کفهٔ ترازو اغلب به نفع رنو سنگینی می کند. ماتیورنو با شور و هوشیاری از سیاست ژاکوبن ها طرفداری می کند. وقتی شاهزاده از خلق حرف می زند، ماتیورنو پاسخ می دهد:

«این خلق که زنجیرهای پانزده قرن سلطنت را با خود می کشد، این خلق که شما خرفتش کرده اید، این خلق که برای روشن کردنش هرگز کاری انجام نداده اید!... آه! این جنایت بزرگ و استغفار ناپذیری است که شما ما را وا داشته اید تا او را از گرداب رهایی بخشیم، با ترور براو فرمان برانیم،زیر تهدید رهبریش کنیم، ناگزیرش سازیم تا از میان برادری یا مرگ یکی را برگزینند!... بله، آقا نیشخند بزنید! شما نمی توانید ریشخند تلخ آن را بیش از ما احساس کنید. اما چه کسی، جز شما، در خانوادهٔ انسانی احساسات نجابت و یگانگی او را پایمال ساخته است؟... سالها وقت لازم بود تا او را که در جریان قرنها سرافکنده شده بود، سر بلند کنیم. و ما جز هفته ها و روزها فرصت نداشتیم. حتی هرگز به فردا مطمئن نبودیم!

شما همواره به ما خیانت می کردید، سدهای فرانسه را می شکستید، سیلاب را روی ما روان می ساختید، خاک را زیرپای ما سست می کردید، در روستاها توطئه به راه می انداختید؛ و حتی کنوانسیون از فساد شما در امان نبود. برای مبارزه و به خاطر پیروزی ما می بایست چون آذرخش فرود می آمدیم و مانند آن به بیرحمی تن می دادیم...»[۱]

بعد رنو اعتراف می کند: چون نخستین کسانی بودند که به تجربهٔ وحشتناک دست می زدند، از این رو ناگزیر اشتباههایی هم از آنها سرمی زد و مرتکب خطاهایی هم می شدند. کورتنه هم که رنج تبعید را چشیده است، اکنون می فهمد که فرانسهٔ فئودالی دیگر باز نخواهد گشت و آن نظام اقتصادی دیگر زنده نخواهد شد. تاریخ راه پیچیده و ناهمواری را می پیماید. پیش رفتن در این راه بس سخت و دشوار است.

انقلاب نظام اقتصادی و شرایط زندگی مردم را دگرگون کرده بود. رولان که این دگرگونیها را می دید، آنها را اززبان قهرمانان خود بازگو می کرد. گفتگوهای قهرمانان در درام لئونیدها نیز نوعی جدال درونی رومن رولان را منعکس می کند. این مرور گذشته و اندیشیدن به آن دوران به او کمک می کند تا پیچیده ترین و حادترین مسائل عصر خود را دریابد و آنها را در آثار خود مطرح سازد.

رولان از انتشار جُنگی که زیر نظر گورکی، استفان تسوایک و ژرژ دوهامل[۲] به مناسبت شصتمین سالرزو تولد او و به افتخار او در سویس انتشار می یافت، بسیار خوشحال شد. در این مجموعه

---

۱. لئونیدها، چاپ آلبن میشل، ص ۱۱۰.

۲. Georges Duhamel نویسندهٔ فرانسوی ۱۸۸٤-۱۹٦٦.

نویسندگان، هنرمندان، دانشمندان، موسیقیدانان و شخصیتهای سیاسی کشورهای گوناگون شرکت داشتند و هرکدام مقالهٔ خود را به زبان مادری خود نوشته بود. رولان از دریافت این هدیه به طور عمیق به هیجان آمد.

رولان آن روزها بیش از همه در بارهٔ انقلاب کبیر فرانسه و پی‌آمدهای آن در اروپا و کشورهای دیگر جهان، در بارهٔ شرق بویژه فلسفه و مبارزهٔ مردم هند، در بارهٔ انقلاب کبیر اکتبر به مطالعه و بررسی می‌پرداخت و آثار بتهوون را با دقت مورد بررسی قرار داده بود. او همچنین سیاست کشور نوبنیاد اتحاد شوروی را پس از مرگ لنین بدقت دنبال می کرد. از اشتباهات آن چشم نمی‌پوشید و پاره‌ای از کارهای گردانندگان آن به نظر او خوشایند نبودند. با این همه این کشور عظیم و پهناور تنها دژ تسخیر ناپذیری بود که فرومایه‌ترین و غدارترین دشمنان مردم سراسر جهان نمی‌توانستند برآن دست یابند. رولان اعلام می داشت که اگر آن دژ محکم و استوار مورد تاخت و تاز قرار می گرفت، او با تمام نیروهایش از آن به دفاع برمی خاست.

در تابستان ۱۹۳۱ مقاله ها و نوشته هایش را در زمان جنگ گرد آورد و همهٔ آنها را در مجموعه ای به نام روح آزاد منتشر ساخت.

انتشارات ورمیا[۱] در لنین گراد، از سال ۱۹۲۰ چاپ مجموعهٔ آثار رومن رولان را در بیست جلد آغاز کرده بود. رومن رولان از شنیدن این خبر بار دیگر به هیجان آمد. خیلی دلش می خواست که چاپ این کتابها بدون غلط باشد. از این رو از ماریا که از چندی پیش با او مکاتبه داشت، خواهش کرد تا در چاپ آنها شرکت جوید و

---

۱. Vermia (Bpéma زمان).

برآنها نظارت داشته باشد. ماریا که پدرش روس و مادرش فرانسوی بود، پس از خواندن ژان ــ کریستف با رولان پیوندی محبت‌آمیز برقرار ساخته بود. ماریا که شوهرش بر اثر تیفوس مرده بود، مسائل مهم زندگیش را با او درمیان می گذاشت و با او به مشورت می پرداخت. سرانجام رولان از او دعوت به عمل آورد. ماریا این دعوت را پذیرفت و پیش او رفت و از همان زمان در کارهایش صمیمانه به او کمک کرد. ماریا که دوست و رفیق رومن رولان شده بود، سرانجام با او ازدواج کرد.

کمال

رومن رولان از همان هنگام که **ژان ـ کریستف** را به پایان رساند، نوشتن داستان بلند دیگری را در سر می‌پروراند. خود رومن رولان، در مقدمهٔ **جان شیفته** پس از اشاره به آثار دیگری که در آن هنگام در دست داشت، می‌نویسد:

«یکی از آن آثار داستان بلندی بود در فضای کمی فاجعه‌بار **ژان ـ کریستف**: (امروز من می‌توانم این قید «کمی» را از این توصیف بیفکنم: زیرا، در این بیست‌ساله، فاجعه به نحوی وحشتبار برجهان سنگینی کرده است). ـ و آن داستان **جان شیفته** بود که در ژرفای ظلمات آفرینندگی جنبش آغاز کرده بود. پیشگفتار آخرین جلد ژان کریستف تاریخ اکتبر ۱۹۱۲ دارد. و جان اندیشمند که هرگز آسایش به خود ندیده است در همان ماه از همان سال یادداشت می‌کرد:

«دامنهٔ نیک و بد را باید فراختر کرد.»

و جان میدان عمل تازه‌اش را در «تضاد میان دو نسل همعصر مردان و زنان می‌جست که هر کدام به درجهٔ متفاوتی از

تحول خود رسیده‌اند... میان زنان و مردان یک عصر همترازی وجود ندارد (شاید هرگز هم وجود نداشته است). نسل زنان، در قیاس با نسل مردان، همیشه به اندازهٔ یک عمر پیش یا پس افتاده است... زنان امروزین در کار به چنگ آوردن استقلال خود هستند. مردان سرگرم گواریدن آنند...»

قهرمان اصلی جان شیفته، آنت ریوی‌یر[1] به گروه پیشتاز آن نسل از زنان تعلق دارد که در فرانسه ناگزیر گشت به دشواری، با پنجه در افکندن با پیش داوریها و کارشکنی همراهان مرد خویش، راه خود را به سوی یک زندگی مستقل باز کند. از آن پس پیروزی به بهای کوششی جانانه به دست آمد ــ (مگر در زمینهٔ سیاسی که مقاومت سرسختانهٔ پیرنرینه های کشور لاتین هنوز در آن بسخو کرده است). ولی برای نخستین ستون حمله، نبرد بس دشوار بود، ــ خاصه برای زنانی مانند آنت تنگدست و تنها که جرأت نمودند خطرهای فرزندزادن آزاد را بپذیرند. در عوض، این زندگی انباشته به آزمونها و تنهایی دلاورانه، که در آن هر یک از رزمندگان زن، که در آن روزگار به شمار اندک بودند، از دیگران بی‌خبر بوده تکیه جز برخود نمی‌توانست کرد، منشهای آزادتر و مردانه‌تری پرورش داد تا بیشتر مردان همان نسل... گرچه نمی‌توان گفت که پیروزی از پیش افتادگی زنانی که پس از آن آمده‌اند نکاسته است. زیرا جز به بهای آزمونها و برخورد با مانعها نیست که جنس آدمی ــ از نرینه و مادینه ــ پیشروی می‌کند... سپاس خدای را که آنت، دختر من و همسفرمن، هرگز آزمون و مانع کم نداشته

---

۱. Rivière رودخانه.

است. تا واپسین روز زندگی اش، «رودخانه به سوی دریا روان است... بی آنکه هیچ ساکن باشد! زندگی که گام می سپارد... رو به پیش! جریان، حتی در مرگ، ما را با خود می برد. حتی در مرگ، ما پیش خواهیم بود...»

* * *

ولی این رودخانهٔ زندگی که نطفه اش از اکتبر ۱۹۱۲ بسته شده بود و من از سرچشمه اش آب نوشیده بودم، پیش از آن که روان گردد، به ناچار نه سال منتظر ماند. زیرا اقیانوس جنگ و خیزآبهای خونین آن، که همراه سوگها و اندوههای دلخراش ادامه یافت، سالهای ۱۹۱۴ تا ۱۹۲۰ را پر کرد، جان اندیشمند را پیکارهایی به خود مشغول داشت که لیلولی و کلرامبو بازتابهای آن بوده اند. و گرهگشایی این دوره در بحرانی جسمی و روحی بود که در آن در ۱۹۲۰ــ ۱۹۱۹ بیماری سررسیدن و جان و زندگی را از نو در بوته گداخت.»[1]

رولان در نظر نداشت تنها داستان مبارزهٔ زن را در راه به دست آوردن آزادی خود بنویسد. در این داستان عظیم نه موضوع زن و مبارزهٔ دو جنس، بلکه چیزهای عمیقتر و پهناورتری مطرح است. رولان در تصویر زندگی آنت و قهرمانان دیگر **جان شیفته** که شاید از **ژان ــ کریستف** و قهرمانان آن مجسم تر و رنگین تر باشند در جستجوی مفهومی برای زندگی انسان است. در این داستان ظاهر ماجراها برای نویسنده مهم نیست، بلکه زندگی درونی برای او بیشتر ارزش دارد. رولان در مقدمهٔ **جان شیفته** در این باره به

---

۱. جان شیفته، جلد اول ترجمهٔ به‌آذین صص ۵، ۶.

یادداشتی اشاره می کند:

«داستان تازه‌ای آغاز کرده‌ام: **آنت و سیلوی**. کامرانی بزرگ. موجودی ناشناخته در من حلول می کند و مرا با خون و اندیشه ها و سرنوشت خود آغشته می دارد.»

کار شادمانه از ۱۵ ژوئن تا ۱۸ اکتبر ۱۹۲۱ که نوشتن آنت و سیلوی پایان پذیرفت، یکروند ادامه یافت.

یادداشتی که در بالا ذکر شد می گفت:

«همیشه تاریخ حوادث یک زندگی را می نویسند. اشتباه می کنند. زندگی راستین زندگی درونی است.»

و زیر عنوان **برای آگاهی** خواننده، پیشگفتار **آنت و سیلوی** خبر از «تاریخ درونی یک زندگی راست باز و طوفانی و پربار شادیها و دردها می دهد، که برکنار از خلاف گوییها نیست و خطاهای فراوانی در بردارد، اما همیشه می کوشد که، به جای حقیقت که دست یافتنی نیست، به هماهنگی جان که والاترین حقیقت هاست دست یابد»

این زندگی درونی با از آن کسی مانند ژان کریستف نه تنها از آن‌رو متفاوت است که زندگی یک زن و یک نسل دیگر است، بلکه از آن‌رو که این زن، که نمی‌تواند با تخلیه های مدام آفرینش جان اندیشمند که نظم می دهد و زیر فرمان می گیرد از سرزیر سودارهایی یابد، خیلی بیشتر دستخوش حمله های ضمیری پرتلاطم است. در پیرامون او، هیچ کس از این انبوه سودای برهم انباشته بویی نمی برد و مدتی دراز می گذرد تا خود آنت بدان توجه یابد. هستی ظاهری‌اش همچون آبگیری است که در دل جنگل

مدون[1] به خواب رفته است. ولی همانا نمک این داستان آن است که در این زن آرام و درستکار و خردپیشه، بی‌آنکه خود بداند، یک اروس[2] ناپیدا خوابیده است که مرزهای شایست و ناشایست را نمی‌شناسد.»[3]

رولان این داستان شگرف را با تصویر کوتاهی از آنت که سوگوار پدر از دست رفتهٔ خویش است، آغاز می‌کند و پدر او را چنین وصف می‌کند:

«مردی با سرشت دوگانه که بسیار خوب می‌توانست برای بهره‌کشی از اجتماع، خود را با آن سازش دهد، ولی همچنین می‌توانست زندگی نهفتهٔ جداگانه‌ای برای خود داشته باشد. مردی با سوداهای نیرومند و رذایل پرتوان که، با همهٔ خوگیری بدانها، پرهیز داشت که چیزی از آن که موجب رمیدگی گردد به مشتریان خود نشان دهد...»[4]

او هنگامی که زنش زنده بود و پس از مرگ او که در حقیقت زود مرده بود، بیش از پیش فرمانروای قلب دخترش و یکه‌تاز میدان شده بود. انت که پدر و مادرش را تا آن روز خوب نشناخته است، با خواندن نامه‌های مادرش متانت روحی و محبت سرکوفتهٔ او را کشف می‌کند. در نامه‌های زن دیگر صدای یگانه‌تر از صدای مادرش را می‌شنود و سرانجام به وجود خواهر ناتنی خود

---

1. Meudon.

۲. Eros خدای عشق.

۳. جان شیفته، جلد اول، ص ۸.

۴. جان شیفته، جلد اول، ص ۲۹.

پی می برد و به دیدنش می رود. با هم آشنا می شوند. آنها گاهی چون دو رقیب با هم بدخواه اند، اما بتدریج همدیگر را دوست می دارند و با هم یکرو می شوند. رولان درون دو خواهر را می کاود، زوایای روانی آنها را با مهارت نشان می دهد. آنت ساده، بی پیرایه و لجوج، سیلوی بلهوس است. سیلوی که سخت مریض شده است، پس از پافشاری محبت آمیز آنت، به آمدن به خانهٔ او تن می دهد. او کسی را ندارد و با کار و زحمت خود روزگار می گذراند. از این رو زندگی را که سرآمد همهٔ کتابهاست، بهتر از آنت می شناسد. پس از بهبود یافتن سیلوی، با هم به ییلاق می روند. سیلوی آنجا بی آنکه بخواهد یا خود بداند، بر سر یک جوان ایتالیایی آنت را می آزارد. هردو دستخوش کشمکشهای درونی اند. آنت که بسیار رنج می برد، سرانجام موفق می شود، خود را از معرکه بیرون بکشد. سیلوی هم که موضوع را دریافته است می گوید:

«ـ برایم تفریحی بود که دوستش بدارم، یک جور بازی بود برایم؛ ولی در قیاس با تو، برایم او هیچ چیز نیست، هیچ چیز...! همهٔ بوسه های یک مرد پیش من به یک اشک تو نمی ارزد...»[1]

دو خواهر هنگامی که از ییلاق برمی گردند، دیگر تا حدودی همدیگر را شناخته اند. رولان پیچ و خمهای درون آنها را می کاود:

«... زبانشان که روزهای دراز در کار بود، اینک

---

۱. جان شیفته، جلد اول، ص ۹۵.

می‌آسود. تب و تاب خود، جهشهای عاطفی خود، سخنان گذشتهٔ خود را و هرچه را که از روزها پیش از هم گرفته و دانسته بودند نشخوار می‌کردند. زیرا این بار آن دو با ولعی که داشتند تا همه چیز بگیرند و همه چیز بدهند، خود را به تمامی تسلیم هم کرده بودند. و اکنون خاموش بودند، تا بهتر به این همه غنیمت نهفته بیندیشند.

ولی، با همهٔ حواسشان که همه چیز را ببینند و همه چیز را داشته باشند، در پایان همچنان معمایی برای یکدیگر باقی مانده بودند و بی‌شک هر موجودی برای دیگری معمایی است؛ و همین خود موجب کششی می‌گردد. ولی چه بسا چیزها در هر کدامشان که دیگری هرگز نمی‌توانست بفهمد!»[۱]

آنت وراث ثروت هنگفتی است، ولی سیلوی دوزنده فقیری بیش نیست. او به کمک آنت کارگاهی می‌گیرد و در کار خود غرق می‌شود. انت نیز که با مارسل فرانک[۲] و روژه بریسو[۳] آشنا شده است زندگی گذشته‌اش را از سر می‌گیرد. فرانک و بریسو که رفتارشان شایسته است و هردو مهربان و با هوش‌اند به محافل بورژوازی مرفه تعلق دارند، ولی محیطهای فکری و منشهایشان با هم متفاوت‌اند. آنت میان آنها در نوسان است. فرانک از خانوادهٔ نیمه یهودی است. او مردی است ظریف و سوداهای پرتوان در وجودش موج می‌زند. او هنر نو را می‌پسندد. بریسو که در دبیرستان همشاگردی او بود، تیز هوش و آسان‌پذیر است. ورزش را دوست

---

۱. جان شیفته، جلد اول، ص ۹۹.

2. Marcel Franck

1. Roger Brissot.

می دارد. سخنوری است که به سیاست گرایش دارد و سرانجام شیفتهٔ ژورس می شود. در هر کاری تا حدودی با موفقیت رو بروست. آنت شیفتهٔ اوست. آتش عشق هم در درون او نسبت به آنت زبانه می کشد. هردو در آرزوی همدیگر می سوزند. روژه از سوسیالیسم، از عدالت و درستی بسیار سخن می گوید و آنت از شنیدن آنها منقلب می شود. هردو تندرست و زورمندند وجودشان از نیروی جوانی و شور لبالب است. عشقشان دیگر برکسی نهفته نیست. پدر و مادر بریسو آن دو را هنگام بوسیدن همدیگر غافلگیر می کنند و از نامزدی آنها شاد می شوند. آنت وقتی به خانه باز می گردد، اندیشه های گوناگونی ذهنش را فرا می گیرند. آنت او را دوست می دارد، ولی پیش خود فکر می کند چیزهایی در او وجود دارند که او نمی تواند با آنها بسازد. با این همه پیش او می رود. از بادهٔ عشق چنان سرمت است که گفتگوی جدی را هر روز به روز دیگر وا می گذارد. آنت با خانوادهٔ بریسو آشنا می شود:

«خانوادهٔ بریسو در هیئت طبیعی خود نمایان گشت. لبخندشان ظاهر سازی بود. آنت در خانه راه یافته بود. بورژواهایی می دید پرکار و عبوس که از ملک و دارایی خود با لذتی خشن بهره برداری می کردند. اینجا دیگر حرف از سوسیالیسم در میان نبود. از همهٔ «اصول جادوانی»، تنها به اعلامیهٔ «حقوق مالکان» استناد جسته می شد...»[1]

سرانجام آنت موفق می شود، با او جدی حرف بزند. انت می گوید:

---

۱. جان شیفته، جلد اول، ص ۱۵۴.

«... من زنی هستم زنده، و این زن برای خودش اراده‌ای، اندیشه‌ای و سودایی دارد. آیا مطمئن هستید که او بتواند با همهٔ بار و بندیلش وارد خانه‌تان بشود؟

ــ من با چشم بسته می‌گیرمش.

من از شما می‌خواهم که چشمهایتان را باز کنید.

ــ من روح زلالتان را می‌بینم که برچهره‌تان نقش می‌بندد.

ــ روژهٔ بینوا! روژهٔ مهربان!... شما نمی‌خواهید نگاه کنید.

ــ دوستتان دارم. برای من همین کافی است.

ــ من هم دوستتان دارم. و این برایم کافی نیست.»[۱]

گفتگوی جدیشان ادامه می‌یابد و تمام مسائل هستی را در برمی‌گیرد. سرانجام انت روزی در گردش صمیمانه به او می‌گوید که خیلی چیزها آن دو را از هم جدا می‌کند. دریافتش از زندگی، از استقلال با دریافت روژه از اینها سازگاری ندارد. روژه وعده می‌دهد که خواهد کوشید تا این فاصله را از میان بردارد و اصرار می‌ورزد که نمی‌تواند از او چشم بپوشد. روژه گریه سر می‌دهد. ترحم آنت را از پای درمی‌آورد. روژه او را به ته اتاق می‌برد و انت آنجا در سودای رحم و کامجویی خود را تفویض می‌کند.

انت روژه را ترک می‌گوید. اکنون در خانه‌اش تنهاست، ولی در حقیقت تنها نیست، زندگی تازه‌ای در او سر برمی‌دارد. او که نمی‌خواهد شوهر کند به پافشاری روژه وقعی نمی‌گذارد و به

---

۱. جان شیفته، جلد اول، ص ۱۵۹.

زناشویی با او تن در نمی دهد و هنگام بارداری از زناشویی بریسو با خبر می شود.

آنت در نخستین روزهای سال بچه اش را به دنیا می آورد. او را براندامش می فشارد و جوی شیر را در تن پسرش روان می سازد. مارک کوچولو بزرگ می شود، رشد می کند و پنجره های خود را یک یک به روی جهان می گشاید. اما عمه اش ناراضی است. دلش براو می سوزد. در مجالس با تحقیر رو برو می شود. پسرش به بستر بیماری می افتد. کودکش تازه بهبود یافته است که بدبختی دیگری به سراغش می آید. او که پس از مرگ پدرش، همهٔ دارایی خود را در یک دوران بحرانی و سرمستی به دست مباشر محضردار سپرده است، خبر ورشکستگی خود را می شنود. بیماری بچه سبب شده بود که نامه ها را نبیند. سرانجام ناگزیر می شود خانه اش را که به بهای ناچیزی فروخته شده بود، ترک گوید و به طبقهٔ چهارم آپارتمانی که سیلوی آنجا زندگی می کرد، نقل مکان کند. و برای نخستین بار ناگزیر می شود درجستجوی نان روزانه به کاری تن دردهد. به چندتن از مشتریان خارجی سیلوی درس می دهد. کارش بسیار دشوار و پرزحمت است. شاگردانش در محله های دور از هم پراکنده اند. اما او که بنیهٔ نیرومندی دارد، از آشنایی خود با کار هر روزه برای نان درآوردن، احساس خوشنودی می کند:

«... به دست آوردن نان روزانه برای آنت ماجرای تازه بود! وقتی که در نبردهای کوچک اراده بربهره کشان خود پیروز می شد، به همان اندازهٔ قماربازانی که از لذت برد در بازی، ناچیزی آنچه را که داو گذاشته بودند از یاد می برند، از روزی که گذرانده بود راضی بود. آنت می آموخت که مردم را ببیند. و این

دیدن همیشه زیبا نبود. ولی همه چیز به شناختن می ارزد. آنت با جهان کار بی نام و نشان تماس پیدا می کرد. هرچند، تماسی نه براندازهٔ کفایت، بی عمق! زیرا، اگر چه ثروت، آدمی را از دیگران جدا می دارد، جدایی ناشی از تنگدستی کمتر از آن نیست. هر کسی سرگرم رنج و تلاش خویش است. و هر کس دیگری را بیشتر به چشم رقیب می بیند تا برادری در بدبختی، و سهم روزی این رقیب از سهم خود او برگرفته شده است...»[1]

آنت در عرصهٔ کار با شومترین درگیریها آشنا می شود:

«... آنت شومترین جنگها را شناخت، ــ جنگ کارگران را، نه برضد طبیعت یا برضد اوضاع، ــ نه برضد توانگران، تا نان خود را از چنگشان بیرون کشند، ــ بلکه جنگ کارگران برضد کارگران، تا نان و خرده ریزه‌هایی را که از میز توانگران یا دولت، این قارون خسیس، به زیر ریخته می شود از همدیگر بربایند... این نهایت بی نوایی است. و باز در زنان محسوستر است. خاصه در زنان آن روزگار، زیرا نشان می دادند که هنوز از سازمان یافتن عاجزند. آنان همچنان در مرحلهٔ جنگ بدوی مانده بودند، جنگ یک تن با یک تن؛ به جای آنکه رنجهای خود را با هم پیوند دهند، بر شمارهٔ آن باز می افزودند...»[2]

آنت دندان روی جگر می نهد، قلبش خون می ریزد، با این همه شادی در چشمانش موج می زند. پس از چند روز از جابه‌جا شدن، چراغ عمرعمه اش خاموش می گردد. آنت روزبروز دگرگون

---

۱. جان .شیفته، جلد اول، ص ۲۵۱.

۲. جان شیفته، جلد اول، ص ۲۵۲.

می‌شود، پوست عوض می کند و عمیقاً نو می‌شود. همهٔ عشق او متوجه بچه است و این گاهی حالت سودایی بیمارگونه‌ای به خود می گیرد.

نزدیک پایان سال ۱۹۰۴ فشار روحی آنت فرو می نشیند. آن روزها خواهرش شوهر می کند. آنت پس از سالها دوری با ژولین[1] دوست دوران دانشجویی خود، برخورد می کند. ژولین آنت را صمیمانه دوست می دارد، آنت هم او را دوست می دارد، ولی این بار از کشیده شدن به بازی پرهیز می کند. ژولین وقتی ماجراهای گذشتهٔ آنت را می‌شنود، احساس می کند که دیگر نمی‌تواند با او زندگی کند. با این همه رفت و آمدها ادامه می یابد، سرانجام آنت به او می نویسد که بهتر است به این شکنجهٔ بی ثمر پایان دهند.

در آن هنگام سیلوی دختری به دنیا می آورد، شوهر سیلوی گستاخی را به جایی می رساند که روزی هنگام گردش کردن آنت را از پشت می بوسد. آنت بچهٔ سیلوی را خیلی دوست می دارد. سیلوی اکنون هم به خاطر بچه و هم به خاطر شوهرش به آنت رشک می ورزد و تا آنجا پیش می رود که او را با برخوردی خشم‌آلود، از پیش خود می راند. آنت با دشواری عظیمی روبرو می‌شود. بچه لباس می خواهد، نان می خواهد. نان به طور ساده به دست نمی‌آید، باید آن را با عرق پیشانی به دست آورد. برای زنده ماندن می بایست کار کند:

«... ــ ولی حق زنده، یگانه حق، همانا کار است.

---

1. Julien.

فتحی هرروزه... چه دیدی ناگهانی برمیدان جنگ آدمی! آنت از آن به هراس نمی افتاد. زن دلاور این نبرد را همچون ضرورتی می پذیرفت؛ و آن را عادلانه می یافت، زیرا خودش «آمادهٔ پیکار» بود، جوان و پرزور. اگر فیروز می شد، چه بهتر! اگر شکست می خورد، به جهنم! (اما او شکست نخواهد خورد...) آنت از ترحم روی گردان نشده بود. ولی از ضعف دست کشیده بود. نخستین وظیفه: بزدل مباش!

در پرتو تازهٔ این قانون کار، همه چیز برای آنت روشن می شد...»[۱]

بله، کار و فقر چشمان آنت را می گشاید. او در آپارتمان محقر خود در طبقهٔ پنجم زندگی تازه‌ای را آغاز می کند. سیلوی که از رفتار خود با خواهر بزرگش نادم است به دیدار او می آید. دو خواهر همدیگر را باز می یابند. پس از چندی دختر سیلوی در حادثه‌ای کشته می شود. این مرگ که هردو را در ماتم غرق ساخته است آن دو را بیش از پیش به هم نزدیک می کند.

در این هنگام آنت با فیلیپ آشنا می شود. فیلیپ زن دارد. بار دیگر عشق به سراغ آنت می آید. زن فیلیپ متوجه موضوع می شود و به دیدن آنت می آید. آنت را تهدید می کند. به التماس در می آید. آنت برای رهایی از سوداهای عشق چند روزی از پاریس دور می شود. آنجا وقتی به آن وسوسه ها می اندیشید، وحشت سراپایش را فرا می گیرد. چون به پاریس باز می گردد، هنوز از سوداها رهایی نیافته است. تصمیم می گیرد به پسرش پناه ببرد،

---

۱. جان شیفته، جلد اول، ص ۳۱۹.

ولی پسرش نیز در آن هنگام هرگز سردتر خشکتر و بی اعتناتر از آن زمان نبوده است. او به دردهایی که دل مادرش را می آزردند، توجه نداشت.

در آن هنگام جنگ آغاز می گردد. سیلوی و مارک آغاز جنگ را به اطلاع آنت می رسانند. انت مدتهاست که نفس آن را احساس می کند:

«جنگ؟ خوب، باشد! جنگ، صلح، همه زندگی است، همه بازی زندگی است... من خود حریف بازی هستم!»[1]

آنت از جنگ نمی هراسد. به نظر او همه چیز جنگ است...

«... آنت جنگ را می پذیرد، همچنانکه مرگ را می پذیرد، همچنانکه زندگی را می پذیرد. از همهٔ ضرورتهایی که به همراه عطیهٔ معماگونه و وحشیانهٔ زندگی از طبیعت به ما رسیده است، جنگ بی معنی تر از همه نیست، و نه شاید بیرحمانه تر از همه.»[2]

هجوم بزرگ آلمانیها تقریباً به دروازه های پاریس می رسد. دولت به هردو پناه می برد. انت خود با آنکه بیکار است، دو برادر و خواهر درمانده را می پذیرد. با فراریان جنگ آشنا می شود، با آنها حرف می زند. مارک نیز همه را می بیند، حرفها را می شنود و شامه اش درامهای آشوب انگیز را از دور بو می کشد. شوهر سیلوی به جنگ رفته است. در این هنگام مارک با مادرش به جدال

---

۱. جان شیفته، جلد اول، ص ۴۸۹.

۲. جان شیفته، جلد دوم، ص ۲۲.

برمی‌خیزد. او شبهای خود را، زندگی خود را مال خودش می‌داند و آنت در آن شرایط بیش از همه احساس می‌کند که باید مراقب او باشد.

آنت در اکتبر ۱۹۱۵ کاری در آموزش و پرورش پیدا می‌کند. استخدام می‌شود، مارک را به دبیرستان شبانه‌روزی می‌سپارد و در شهرستانی دور از جنگ به دادن درس مشغول می‌شود. با شاگردان شهرستانی رابطه برقرار می‌کند.

مارک اکنون که از مادرش دور است، به او فکر می‌کند. در شبانه روزی به او سخت می‌گذرد:

چه ماههایی!... تبدار و دست و پا بسته، در این آغل چارپایان!... زندانی!... و همچنین زندانی، این اندیشه‌ها و این تنهای جوان آتش گرفته! زندان مدرسهٔ شبانه‌روزی— برایشان از کوچه‌ها هم خطرناکتر است. جان را ملال به تباهی می‌کشاند. اضطراب، انتظار، شهوت‌خواهی، ترس، بیرحمی این حیوانهای کوچک را آزارد می‌دهد. دود گوگردی که همچون ابر برفراز شهر محاصره گشته سنگینی می‌کند مغزشان را کرخ و اندامهایشان را مسموم می‌دارد...»[۱]

مارک از دبیرستان شبانه‌روزی درمی‌رود. با یک جوان آنارشیست آشنا می‌شود و به محافل آنها راه می‌یابد. او را از دبیرستان بیرون می‌کنند و وی را به خانهٔ سیلوی می‌سپارند. شوهر سیلوی در جنگ کشته می‌شود. مارک تعطیلات را پیش مادرش می‌گذراند.

---

۱. جان شیفته، جلد دوم، ص ۷۰.

آنت پس از تعطیلات بار دیگر کارش را در دبیرستان از سر می گیرد. در آن هنگام کمی دورتر از خانهٔ او بیمارستان موقت تازه‌ای ترتیب یافته بود. گلهٔ ترحم انگیز اسیران را از ایستگاه راه‌آهن می راندند. آنت در برابر بدرفتاری مردم با یک افسر آلمانی خشمگین فریاد می کشد:

«ــ پس فطرتها! شما آیا فرانسوی هستید؟

و تأثیر این دو جملهٔ فریاد او همچون دو ضربهٔ شلاق بود.

آنت بی آنکه نفس تازه کند، ادامه می داد:

ــ آیا شما انسانید؟ هر که مجروح باشد در امان است. همه کسانی که درد می کشند برادرند.»[1]

چند تن دیگر با او همصدا می شوند. افسر آلمانی را که سخت مجروح است به بیمارستان می رسانند. آنت پرستاری او را برعهده می گیرد. ولی جوان می میرد. آنت دردمند به خانه برمی گردد. با این همه سبکبار است، جای خود را در فاجعهٔ بشری باز یافته است. او حق خود را، قانون خود را، شادی خود را می طلبد.

این کار آنت هیاهویی برمی انگیزد و اگر تأیید خانم پرتشخصی نبود، کارش زارد می شد. آنت می خواست پرستار همهٔ مجروحان باشد. مادر همهٔ آنهایی باشد که یکدیگر را می درند و همهٔ آنها را در آغوش بگیرد. از این رو پرستاری ژرمن را که سخت زخمی است، صمیمانه برعهده می گیرد. با او سخن می گوید. در بارهٔ همه چیز با هم حرف می زنند. وقتی ژرمن از او می پرسد: پس

---

۱. جان شیفته، جلد دوم، ص ۱۲۰.

شما ایمان دارید؟ آنت در پاسخ می گوید:

«ـ به این ایمان دارم که باید دست به عمل بزنم، یاری کنم، دوست بدارم.»[۱]

آنت با فداکاری بی نظیری فرانتس دوست اسیر ژرمن را از اسارت می رهاند و پیش او می برد. دو دوست پس از سالها دوری از دیدن هم به هیجان می آیند، ولی ژرمن چندی بیش زنده نمی ماند. آنت چند روزی پیش فرانتس می ماند، اما وقتی می شنود پاریس مورد هجوم آلمانیها قرار گرفته است و پتیان که در فرار اسیر به او کمک کرده بود، زندانی شده است به پاریس می رود. اکنون مارک پیش اوست و از آن دیوار ساختگی میان مادر و فرزند اثری نیست. مارک متوجه می شود که مادرش به پیشواز خطر آمده است و به همین دلیل او را بهتر می شناسد.

آنت را پس از سه سال خدمت در شهرستان از آموزشگاه بیرون می کنند. گناهش این بود که در گورستان گفته بود همهٔ انسانها با هم برابرند. مادر و پسر در پاریس همدیگر را باز می یابند. مارک که از بی پدری خیلی از ناراحتیها را متحمل شده است، دربارهٔ پدرش از مادرش می پرسد. آنت ماجراهای گذشته را به او باز می گوید. مارک سراغ پدرش را می گیرد. او اکنون مرد پرآوازه‌ای شده است. مارک در یک سخنرانی به سخنان او گوش فرا می دهد. طنین سخن او مارک را به هیجان می آورد، ولی مارک می کوشد هیجان را فرو نشاند و به کنه گفته اش توجه کند بیشتر دقت می کند و آنها را دروغ می یابد، دیگر نمی خواهد او را

---

۱. جان شیفته، جلد دوم، ص ۱۴۳.

ببیند. پیش مادرش برمی گردد و به او می گوید که او هم مادرش است و هم پدرش.

آنگاه جنگ پایان می پذیرد.

مارک همچنان در جستجوست. آنت نیز دنبال کار می گردد. او دلش می خواهد که مارک را ترک گوید، او را آزاد بگذارد، تا خود دست به تجربه بزند. اما مارک در این آزادی بیشتر خود را ناراحت می یابد. اکنون متوجه است که این آزادی را رایگان به دست نخواهد آورد. نمی تواند تصمیم بگیرد. با این همه بیدرنگ تصمیم می گیرد. در زندگی به عرصهٔ پیکار گام می گذارد. مغزش، قلبش سراسر وجودش برآشفته است. زندگیش بسیار سخت می گذرد. به کارهای گوناگون تن درمی دهد. آنت نیز با دشواریهای گوناگون دست به گریبان است. او که در بخارست درس می دهد. پس از رو برو شدن با ماجرای سختی، به پاریس باز می گردد، مارک را باز می یابد و پس از اینکه برای یافتن کار خیلی این در و آن در می زند، در دفتر روزنامه ای به کار ماشین نویسی تن می سپارد.

تیمون مدیر روزنامه، افق دید آنت را گسترده تر می سازد. آنت چون خوب نگاه می کند، آنجا جنگ درندگان را می بیند. باد زمین را که درچرخش است، برگونه های خود حس می کند. این چرخش او را به کجا می برد؟ به کجا می شتابد؟ نمی داند.

زهر قدرت تیمون را مسموم کرده است. آنت برای انجام کاری به انگلستان سفر می کند. در آن هنگام بیماری هولناکی مارک را به بستر می اندازد. آسی یا که یک زن روس است و پس از انقلاب به فرانسه آمده است و همسایهٔ دیوار به دیوار اوست، به داد او می رسد و او را از مرگ رهایی می بخشد. بعد بیماری مارک را

تلگرافی به آنت که هنوز در انگلستان است، خبر می دهد. هردو پرستاری مارک را برعهده می گیرند. سرانجام مارک بهبود می یابد. آسی یا که پیش از این فرزندش را از دست داده است، با مارک ازدواج می کند. نخستین روزهای ماه عسل آنها مستی آور است. دو جوان شوریده و شیدا یواش یواش از سرمستی بیرون می آیند. آسی یا اکنون به انقلابی می اندیشد که چندی پیش از آن گریخته بود. افسرده است. به خاموشی سخت و خشمالودی تن در می دهد. او که به خشونت کینه می ورزد، به آن جهان که از راه اعمال زور ساخته می شود، می نگرد. آنجا انضباط در همه چیز گسترش یافته است. با این همه آسی یا خود را میان چاردیواری یک دمکراسی دروغین آزاد احساس نمی کند. او که در روابط بازرگانی شوروی در فرانسه به کار پرداخته است، به مبارزه کشیده می شود و یکی از همکارانش می گوید که بهتر است مارک را نیز به میدان بکشد. مارک آن روزها تازه مفهوم «عدم توسل به زور» گاندی را کشف می کرد. آسی یا هم آن را یک توسل به زور وارونه می نامید. آسی یا زیر تأثیر سخنان سنگین یکی از رهبران برجسته در خود فرو می رود. چون کمی دیر به خانه می آید با مارک بگومگو می کند. ماههای اخیر ناسازگاری میانشان فزونی یافته بود. حسادت، زود رنجی، اندیشه های وسواسی و بیمارگونهٔ مارک باعث می شود که برخوردهای سخت و افسارگسیخته ای میانشان درگیرد. اکنون صاحب پسری به نام وانیا شده اند. آسی یا که روزی پس از برخورد با مارک دلتنگ و برآشفته بیرون رفته است، با آن رهبر برجسته رو برو می شود و برای بستن چمدانها به اتاق او می رود و آنجا تنش را به او می سپارد و این راز را از مارک پنهان نمی دارد. مارک دیوانه وار او را می راند. وانیا پیش آنت

می ماند. آسی یا در جای دیگری منزل می کند. اما سرانجام پس از پشت سرگذاشتن روزهای سخت و پراضطراب، همدیگر را باز می یابند. مارک که اکنون خود را از آزادی فردی رهانده است، می خواهد در فعالیت توده های مردم شرکت جوید، ولی نمی داند که باید در کدام صف پیکار قرار بگیرد. زیرا هنوز نمی تواند از مفهوم فداکاری گامی پیش فراتر بگذارد. وقتی مسئله اعمال زور مطرح می شود، از رفتن باز می ماند.

آسی یا که از مهارت خود در تندنویسی سودجسته، به اروپای مرکزی مسافرت کرده است، بر دانش و تجربیات خود می افزاید. آنت نیز در زندگی خود با تیمون خیلی چیزها می آموزد. او در می یابد که اروپا و جهان اسیر سلطهٔ پنهانی قدرتهای صنعتی و مالی غول آسایی هستند که دولتها را به حرکت در می آورند. آنها هم از دمکراسی و هم از فاشیزم سود می جویند و آنجا دیگر از آزاد اندیشی خبری نیست. مارک که به عرصهٔ مبارزه گام نهاده است از خطر کردن نمی هراسد و برای دفاع از جمهوری نوجوان شوروی گروههایی تشکیل می دهد. به انتشار جزوه ها، اعلامیه ها دست می زند. آسی یا و آنت نیز در ترجمهٔ پاره‌ای از مطالب به او یاری می رسانند. مارک با آنکه جانش در خطر است، به فروش کتابها، به انتشار جزوه های تبلیغاتی ضدفاشیستی و ضدامپریالیستی و به هواخواهی از گاندی و اتحاد شوروی ادامه می دهد. او نمی خواهد میان گروهها موضع مشخصی بگیرد، بلکه می کوشد تا میان آنها یگانگی به وجود بیاورد.

در آن هنگام، آنت با آثار ژولین آشنا می شود. ژولین اکنون دانشمند است که می کوشد به وسیلهٔ شیوه های علمی با بورژوازی به

مبارزه برخیرزد. ژرژ دختر ژولین که توی نامه های پدرش به نام آنت آشنا شده است، بیتابانه می کوشد تا با او آشنا شود. روزی کنت برنو به داد او می رسد. او که پیش از این همهٔ کسانش را براثر حادثهٔ زلزله ای در ایتالیا از دست داده بود و هنگام جنگ در یک آمبولانس صحرایی شرکت داشت، هنگام برگشتن آنت از بخارست او را زخمی دیده و با او آشنا شده بود. کنت و ژرژ به دیدن آنت می روند. سرانجام ژولین و آنت پس از سالها دوری همدیگر را باز می یابند. مارک آن روزها به غربال کردن سخنان زیبای نسل ارشد خود می پردازد. اکنون خوب دریافته است که صلح واقعی تنها پس از پیروزی برکارگزاران جنگ و از میان برداشتن آنها امکان‌پذیر است. او دریافته است که تنها کار طبقهٔ کارگر مقدس است. او اکنون خوب پی برده است که همه چیز، ایمان، فرهنگ و خرد باید از نو ساخته شوند. مارک خود را مصممانه برای نبرد اجتماعی آماده می کند. می کوشد همهٔ نیروهای خود را به یاری بگیرد و آنها را سازمان دهد. او که در یک سخنرانی به یک درگیری سازمان یافته کشیده شده است، ناگزیر می شود چند روزی همراه آسی یا از پاریس دور شود. ژرژ و آنت نیز در این سفر آنها را همراهی می کنند.

مارک، آنت و آسی یا به فلورانس می روند. در آنجا، نزدیک پل، قیافه های مشکوکی نظر مارک را جلب می کند. آنجا سیه‌پیراهنان به سر مردی می ریزند. او را می زنند. پسر جوانی را که به یاری او شتافته است می کوبند. مارک که دیگر نمی تواند خودداری کند، سوی آنان خیز برمی دارد و هماندم به دست آنان از پای درمی آید. او مرده است و انت سرگور او می گوید:

«ـــ پسرم، پسرم!... هم اکنون تو چه دوری! از من پیش

افتاده‌ای. آیا خواهم توانست به تو برسم؟

زیرا، در نوعی کشف و شهود، مرده را می دید که مانند زنده‌ها با قدمهای بلند دور می شد. و چشمانش از فراز دیوار گورستان قامت مردانه‌ای را که از میان کشتزارها می رفت، دنبال می کرد. مرد از تپه‌ای بالا می رفت؛ و هنگامی که برتارک آن رسید، قامتش کاستن گرفت و در آن سوی تپه فرو رفت. آنت دستها را به سوی او دراز کرد:

ــ بمان تا من بیایم!

تصو یر در زمین غرق شد. آنت لرزان از جا برخاسته بود. ولی نگاهش برچالهٔ گور فرود آمد، و آرامش به اندامهایش باز گشت. آنت دو باره نشست... پسرش آنجا بود!... بیهوده در پس تارک تپه فرو می رفت. ته زمین نزدیک بود. مادر خوب می توانست به پسرش بپیوندد...

پسر بزرگم، پسر بزرگم!...

آه! چقدر از آن زمان که او را در شکم داشت قد کشیده بود!

ــ «حالا تو از من بلندتری... دیروز میوهٔ من بودی. امروز درخت منی...»[1]

آنت در بیرون از گورستان به مهربانی تکرار می کند:

«ــ پسر بزرگم!... زیر بالم را بگیر! بس که من ناتوانم! بس که غصه دارم!... می دانم، می دانم نباید چنین باشم، تو منعم می کنی... بله، پسر دلاور من، حالا من باید شایستهٔ تو باشم... و

---

۱. جان شیفته، جلد چهارم، صص ۳۶۱ و ۳۶۲.

خواهم بود، اگر تو با من باشی. ترکم نکن! دستم را بگیر... خواهی دید که مادرت مایهٔ سرفرازی تو خواهد بود. اگر تو نگهش داری، تاب خواهد آورد. از این پس، تو یی که پدری و من بچه‌ام... برو یم پسر بزرگ من!...»

و زیر باران ریز که در تنش نفوذ می کند، چنین ادامه می دهد:

«ــ همه چیز از آن تو است، آنچه از آن من است: هم آب و خاک. با هم قسمت کنیم. تو مرگت را به من می دهی و من زندگیم را. من نمی روم. کنار تو دراز می کشم. من نمی روم. این تو یی که می روی. و من به‌دنبال تو می آیم. تو پیشاپیش من می روی... دل داشته باش، آنت! راه خود را از سر بگیر! هرجا که مارک من می رود، یقین دارم که من به آنجا می رسم. برو، مارک من! مادر پیرت، تو را در نمیه‌راه وانمی گذارد. ما با هم یکی بودیم، یکی خواهیم بود...»[۲]

آنت از پسرش زنده است. پسرش در او به زندگی خود ادامه می دهد. آسی یا نیز با همهٔ دردهایش به پیش گام برمی دارد. او در پیوستن به اردوگاه اتحاد بزرگ رنجبران شتاب به خرج می دهد. آنت اینک مبارزه و پیکار را ضرر می شمارد. او زمانی تن به پیکار سپرده بود، که روسیه در حال پوست عوض کردن بود. سوسیالیستها براثر خوگیری به راه و رسم پارلمانی طی دو نسل از ایمان و نیرو تهی شده بودند. آنها با وسواس از قانون پیروی می کردند. در صورتی که

---

۱. جان شیفته، جلد چهارم، ص ۳۶۲.
۲. جان شیفته، جلد چهارم، ص ۳۶۲.

فاشیست ها بردشمن پیشی گرفته بودند و برای درهم کوبیدنشان پروای هیچ قانونی را نداشتند. در سراسر ارو پا قیافهٔ مدافع نظم اخلاقی و اجتماعی را به خود می گرفتند و از پس اندازه‌های کوچک و خانواده به دفاع برمی خاستند. کمونیست ها نیز وقت خود را با تهدیدها، مشتهایِ گره کرده و برافراشته و سرودهای نمایشی صرف می کردند. اما آنت اکنون درک می کرد که بحثهای عالمانه در بارهٔ توسل یا عدم توسل به زور دیگر مورد نداشت. می بایست همهٔ هوادران زور و پرهیز از زور، برضد ارتجاع متحد می شدند.

آنت اکنون بیش از هرزمان دیگر درک می کرد که باید شبکهٔ تنگ و به هم بافتهٔ پندارها و پیشداوریها و همچنین دامهای خفهٔ کنندهٔ جهان کهن را و یران ساخت. آنت که سیه‌پوش گام به پیش نهاده بود، همه مردم را برضد فاشیست ها برمی انگیخت و آنها را به وحدت و یگانگی فرا می خواند.

سیلوی پیر و علیل شده بود. آنت در لحظه های آخر زندگی موفق شد با پافشاری او را پیش خود بیاورد. سیلوی پیش او می آید و پس از چندی همان‌جا جان می سپارد. آنت با وانیا تنها می ماند.

آسی یا در آن هنگام در امریکا به سر می برد. او در مکزیک، بولیوی و پرو که آتش آشوبهای تازه آنجاها زبانه می کشید، گردش می کرد. آسی یا تا آن روز از شوهر امریکایی خود، دو فرزند دیگر به دنیا آورده بود. آسی یا متأسفانه این شوهرش را نیز از دست داده بود.

رولان آخرین بار آنت را در مدون، در همان خانه که در آستانهٔ جنگل قرار دارد، می بیند. آنت سرانجام با هستی والا یکی می گردد و دایرهٔ **جان شیفته** به انجام می رسد. در لحظه های آخر

آسـی یـا بـر بـالـیـن اوست. زن محتضر آهی می کشد. آسیا خود را بر دهـان او مـی انـدازد و واپسین نفس او را وحشیانه می مکد. ولی جان شیفته دیگر پرواز کرده است.

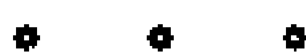
مـرگ آنـت در نـظـر رولان تـداوم و نـو شـدن جاودانهٔ هستی است. انـسـان بـخـشـی از کـل عظیم است. عمل او نابود نمی شود و دیـگـران آن را دنـبـال مـی کـنند. اینجا ریوی یر (رودخانه) مفهوم پیدا مـی کـنـد، جنبش دایمی و حرکت را نشان می دهد. رولان در مقدمهٔ جان شیفته می نو یسد:

«بـدیـن سـان آنـت فـراتـر از پسر مردهٔ خود می رود. با عزمی راسـخ داخـل پـیـکـار مـی شود و پسر پسرِ خود را و همهٔ فرزندان و فرزند خـوانـدگـان خود را بدان در می اندازد. و اینک، سرانجام: روخانه که نـمـودار نـام اوسـت بـه دریـا می رسد! در بستر پهنش که پنداری دیگر کـرانـه ای ندارد، آبهایش، آمیخته با آبهای ارتش بزرگ که راه خود را در باروی ستمکاریها می گشاید، به سر می غلطد.

امـا جـان شیفته که «حتی در مرگ پیشاپیش گام برمی دارد» فـراتـر از این نبرد امروزه و و یرانیهای آن می رود، فراتر از اژدهایی که مـسـخـره می کند یا که خود می سازد. جان شیفته در آخرین رؤ یاهای خـود بـا آن نـیـروی آفـریـنـنـده کَه کهکشانهای خود ــ این نطفه های خـدایی راــ درون شب می افشاند، یکی می گردد. آنت در سرنوشت و در رفـتـار خـود کـامـانـهٔ سـرنـوشت ادغام می شود و در واپسین ساعت معـتـرف مـی گـردد کـه «هـمـهٔ درد زندگی اش زاو یهٔ خمش آن بوده است.»[1]

---

۱. جان شیفته، جلد اول، صص ۲۱ و ۲۲.



حکومت رایش سوم می خواست مؤلف ژان ــ کریستف و جان شیفته را با یک ستایش نمایشی بخرد. در آوریل ۱۹۳۳ سفیر آلمان در ژنو به اطلاع او رساند که به فرمان رئیس جمهور مدال گوته که هر سال به یک استاد برجسته از میان آلمانیان و خارجیان تعلق می گیرد، به او تعلق گرفته است. اما رولان آن مدال را نپذیرفت و اظهار داشت: او همواره به فرهنگ آلمان، کشور بتهوون، گوته، کانت و کارل مارکس احترام قائل بوده است، ولی اکنون نمی توانست آن مدال را از غاصبان آزادی و فاشیست های خون آشام بپذیرد.

در ژوئن سال ۱۹۳۵، رومن رولان همراه زنش به شوروی مسافرت کرد و در حدود یک ماه در آنجا اقامت گزید. از مراکز مختلف و شهرهای گوناگون دیدن کرد با ماکسیم گورکی و نویسندگان دیگر به گفتگو نشست و سرانجام از این مسافرت خوشنود بازگشت.

رولان پس از بازگشت از شوروی بر مجموعهٔ رفیقان راه که در طول سالیان دراز گردآورده بود، مقدمه ای نوشت، این مجموعه با مقالهٔ لنین، به نام هنر و کنش که در ۱۹۳٤ انتشار یافته بود، پایان می یافت. رولان در این مقدمه تحول ذهنی خود را از دوران جوانی تا پیری، همچنین پیشرفت ذهنی و فکری بشریت را از گوته تا هگل، از مارکس تا لنین به اختصار تجزیه و تحلیل می کند.

رولان پس از انتشار جان شیفته و انتشار مجموعه هایی از مقاله ها و نامه ها در سراسر جهان پرآوازه شده بود. میلیونها انسان در سراسر جهان او را گرامی می داشتند و از محبت، یاری نسبت به او دریغ نمی ورزیدند. رولان برآنها ارج می نهاد و می کوشید نسبت به

آن ابراز محبت‌ها و یاریها پاسخ مثبت و شایسته‌ای بدهد. او در حقیقت روزی نبود که دم گرم محبت و اعتماد میلیونها تن از خوانندگان آثارش را از سراسر جهان احساس نکند. او همبستگی خود را با جوانانی که می‌توانستند هر روز در راه به ثمر رسیدن عدالت و آزادی فداکاری کنند، اعلام می‌کرد. دیگر زمان **کلرامبو** سپری شده بود. او دیگر نیازی نداشت که خود را در اتاقش زندانی کند. اکنون سخن **فاوست**[1] را به یاد می‌آورد: «آزادی در آوردگاه زمین همه روزه پیروز می‌شود...»

در آن سالها که حرکتهای فاشیستی در اروپا گسترش می‌یافت و آلمان هیتلری سربازان خود را بی‌توجه به اصول و قوانین بین‌المللی به بیرون از مرزهای شناخته شدهٔ خود می‌فرستاد، فرانکو نیز برضد حکومت قانونی اسپانیا می‌شورید، رولان بشدت متأثر بود و رنج می‌کشید. او در آن شرایط ناگوار و مصیبت‌بار مقالهٔ **دموکراسی در خطر است! صلح و فرانسه در خطر است!** را نوشت.

او در آن سالها با موریس تورز[2] رابطه برقرار کرده بود و اغلب با او به بحث و گفتگو می‌پرداخت. ماندن رولان در و یلنوو به خاطر فعالیتهای ضدفاشیستی، بتدریج برای او دشوار می‌شد. از این رو در ۳۰ سپتامبر ۱۹۳۷ در وزله خانه‌ای خرید و در ۳۱ ماه مه ۱۹۳۸ از و یلنوو به آنجا رو نهاد. اسبابکشی او به خاطر حمل ۸۰ بار کتاب دشوار بود، به همین دلیل این بارکشی هفته‌ها به درازا کشید.

رولان نمایش عظیم **روبسپیر** را که نگاشتن آن را از سالها

---

۱. Faust اثر معروف گوته.

2. Maurice Thorez.

پیش در سر می پروراند، در وزله نوشت و در سال ۱۹۳۹، در یک صد و پنجاهمین سالگرد انقلاب فرانسه آن را چاپ و منتشر ساخت.

نمایشنامهٔ روبسپیر بازتاب بررسیها، مطالعات و تفکرات طولانی رومن رولان در بارهٔ مبارزهٔ درونی، جنبشهای گذشته و حال است. او می خواهد قوانین درونی و انگیزه های دگرگونیهای عظیم اجتماعی را بررسی و درک کند. برای جامهٔ عمل پوشاندن براین خواست، اوراه بسیار پر پیچ و خم و دشواری را در پیش گرفته است.

رولان در این نمایشنامهٔ شگرف، بیش از نمایشنامه های گذشتهٔ خود در مورد انقلاب کبیر فرانسه به واقعیتهای تاریخی وفادار مانده است. او خواسته است، نه تنها روزهای پیروزی، بلکه روزهای شکست را تصویر کند و انگیزه های آن را نشان دهد. رولان در مقدمهٔ روبسپیر می نویسد:

«سی سالم بود که به نگارش حماسهٔ عظیم و مصیبت بار انقلاب فرانسه در یک دوجین درام پرداختم. اکنون که درام را به پایان می رسانم، هفتاد و دو سال از عمرم گذشته است. در تمام این مدت، به اوج این درام (روبسپیر) می اندیشیدم و پیوسته مترصد بودم تا وجودم از موضوع لبریز شود. اینک به نظرم می آید که زمان آن فرا رسیده است.

تراژدی در چند کلمه خلاصه می شود:

میان آغاز درام (اعدام دانتن)، و پایان آن (اعدام روبسپیر) سه ماه و نیم طول می کشد.

کسانی را که به صحنه آورده ام (به استثنای گروه جاسوسان و توطئه گران سلطنت طلب پشت صحنه و عده ای نفع پرست و حادثه جو چون باراس)، همگی، یعنی اعضای خشن دو کمیتهٔ کبیر و

نمایندگان کنوانسیون در شهرستانها، جمهوریخواهان صادق و پرشورند. اعتقاد آنان با منافعشان درهم می آمیزد و به نجات جمهوری وادارشان می سازد؛ زیرا سرنوشتشان با سرنوشت جمهوری پیوند دارد؛ همهٔ آنها، حتی فوشه، که به کشتن شاه رأی می دهد، با وجود اینکه به گونه ای برگشت ناپذیر خود را به خطر انداخته اند در نابود ساختن کارشان، یعنی جمهوری سماجت به خرج می دهند. آنان اسیر سوداها، خشمها و بدگمانیهای خویش اند و چنان سرگیجه گرفته اند که نمی توانند راهی را که در پیش گرفته اند، از چاه تشخیص دهند، از این رو در دستهای بدترین دشمنان جمهوری گرفتار می شوند (...) روبسپیر نیز با وجود روشن بینی خود، بیش از رقیبانش نمی تواند از چنبره مار برهد. این مردان، گاهی گودالی را که سوی آن می شتابند، می بینند و وحشت می کنند؛ اما نمی توانند به عقب برگردند. از این گذشته جریان پنج سال انقلاب مداوم، درعین حال که به هیجانشان آورده، درمانده و ناتوانشان ساخته است. اکثرشان (روبسپیر و کوتون بشدت بیمارند). سرانجام تابستان خرد کنندهٔ ۱۷۹٤ که آفتاب آرامش ناپذیر آن در مدت چهل روز مغزها را آشفته کرده است، به ماجرا پایان می بخشد. هر روز هزار و یک خطر بالای سرشان موج می زند. — جنگهای خارجی و داخلی، تاخت و تازها، توطئه ها، کشتارها، بدگمانی دو جانبه — بیماری سوءظن و هذیان شکنجه ها.

در صدد نبوده ام که از آنها ایده ال بسازم. خطاها و اشتباهای این یا آن گروه را از نظر دور نداشته ام. من همراه موجی عظیم که آنها را می برد، پیش می رفتم. من صداقت همهٔ این مردان را که به جان می کوشند و همچنین سرنوشت سهمگین انقلابها را دیده ام. — این سرنوشت نه به یک عصر، بلکه به همهٔ اعصار تعلق دارد. کوشیده ام

آن را بیان کنم.»[1]

نمایشنامه میان غرش دانتن و زاری دمولن که سوی گیوتین ره می‌سپارند، آغاز می‌گردد و گفتگو در صحنه‌های بعدی در مورد حادترین مسائل جمهوری، میان گردانندگان آن ادامه می‌یابد. به نظر سن ـ ژوست حکومت کاری برای مردم انجام نداده است و در راه تأمین منافع ثروتمندان گام برمی‌دارد. اما کارنو معتقد است که آنها برای حکومت کردن به ثروتمندان نیاز داشتند. به نظر روبسپیر می‌بایست کسانی را که در راه انقلاب دشواری به وجود می‌آوردند، بیرحمانه کوبید. او زخم زشت فساد، یعنی پول را که برپیکر جمهوری نشسته است، می‌بیند و وحشت‌زده می‌شود. ثروتمندان حتی در کمیته مدافعانی پیدا کرده‌اند. کمیته باید پاک‌سازی شود. روبسپیر احساس می‌کند که فقیران قربانی شده‌اند. و آنها در این مبارزه سخت جز اینکه بر مشیت یزدانی تکیه کنند چاره‌ای ندارند.

در این هنگام فوشه پا به میدان می‌گذارد. او که خودش در معرض اتهام قرار دارد، می‌کوشد به روبسپیر نزدیک شود، اعتماد او را به خود جلب کند و دلش را به دست آورد؛ ولی با آن همه مهارتی که در این زمینه دارد، موفق نمی‌شود. روبسپیر که از توطئه‌های او در لیون برضد خودش آگاه است و اهل معامله هم نیست، همچنان سازش‌ناپذیر باقی می‌ماند. پس از این برخورد جنگ میان فوشه و روبسپیر تا حدودی اجتناب به نظر می‌آید. در حقیقت جنگ بین دو جناح که از چندی پیش آغاز شده است، بشدت می‌گراید.

روبسپیر دلش می‌خواهد فوشه و همدستان او را بکوبد، ولی

---

۱. روبسپیر، رومن رولان، ترجمهٔ بدرالدین مدنی، ص ۳ و ۴.

نمی خواهد هرگز از مرز قانون پافراتر نهد. اما به نظر او با دوست و پیرو وفادار او، دشمن را باید با قانون و بی‌قانون کوبید. لوبا که در صحنه های نبرد تجربه های گرانبهایی اندوخته است می خواهد به هر قیمت پیروز شود و این قانون اوست.

سن ــ ژوست که یکی دیگر از یاران و پیروان وفادار روبسپیر است، از او می خواهد تا اموال غارت شده را ضبط و توقیف کند. روبسپیر خیلی دلش می خواهد تا بر این خواست بر حق او جامهٔ عمل بپوشاند، اما چون نیروی واقعی بورژوازی را که در بنگاههای بازرگانی و حتی در ارتش نفوذ دارند، به حساب می آورد و هر کار دور از احتیاط را در این زمینه به ضرر جمهوری می داند، به خواست او تن درنمی دهد.

رولان در هفتمین تابلو از نمایشنامهٔ عظیم روبسپیر، از زبان سوداگران و بازرگانان تصویری از روابط اقتصادی دوران انقلاب را به دست می دهد:

«ــ اوضاع رو براه است؟

ــ کارها می چرخد.

ــ عصر کاغذ. اسکناس هر آن تنزل می کند.

ــ ما و تنزل اسکناس! منفعت از همه جا می بارد. یک پایمان در اینجا و یک پایمان در لندن است... عرضه و تقاضا، کارها بد نیست... البته کسانی هم هستند که از سختی روزگار می نالند:

ــ من که راضی هستم... زنده باد انقلاب! خیلی غنی است.

ــ ثروتهای ملی خرید و فروش می شود... نظیرش هرگز در

بازار دیده نشده است... فرصتهای باشکوه...»[۱]

در همین صحنه هش را توقیف می کنند. این توقیف ناعادلانه پرمعنی است. به نظر رولان بیرحمی، تجاوز و ترور انقلاب را به طور عمیق بی اعتبار می ساخت. هش نمی خواست شیرهٔ مردم را بمکد محصولات دهکده های به تصرف درآمده را از بین ببرد، به سر بازانش اجازه نمی دهد که روستاییان را غارت کنند.

جشن وجود عالی[۲] مخالفان روبسپیر را بیش از پیش آشفته و نگران می کند. در آن جشن عظیم، روبسپیر چنین سخن می آغازد:

«... برادران فرانسه و جهان!... خلقی عظیم در اینجا گرد آمده است؛ تا رشته های برادری جهانی را محکم گره بزند. انسان را گرامی بداریم، ـــ انسانی که بتواند به عالیترین موجود طبیعت مبدل گردد؛ ـــ البته آیین وجود عالی، انجام وظیفهٔ انسانی است. انسان را تکریم کنیم! مقدسترین احساسات را براو بدمیم. احترام معنوی انسان به انسان!»[۳]

در صحنهٔ دیگری سن ـــ ژوست در گفتگو با لوبا می گوید:

«کنوانسیون جز به خیانت، به چیز دیگری نمی اندیشد. باید آن را زیر نظر گرفت. اگر تنها یک لحظه به حال خودش بگذارند، چون حیوان درنده ای حمله می کند، ـــ و خلق طرفدار کیست، امشب و فردا طرفدار چه کسی خواهد بود، نمی دانم. خودش هم آن را نمی داند. این خلق دیگر خلق ۱۰ اوت نیست. او دیگر خسته و

---

۱. روبسپیر ص ۱۰۹.

2. Fête de l'Etre Suprême.

۳. روبسپیر، ص ۱۵٤.

گمراه شده است...»[۱]

پیرزنی که در دشت با روبسپیر دیدار می کند، با لحنی تلخ و تا حدودی سرزنش آمیز به او می گوید:

«... مردم خسته شده اند. نجبا و پیشنمازان دیگر وجود ندارند. اما گنجینه ها و ثروتهایشان به ما تعلق ندارد. ثروتمندان دیگری جای آنها را گرفته اند. اما فقیران همچنان فقیر باقی مانده اند. راستش را بگویم، آنها راضی نیستند! حالا دیگر کارگران در ده ما زیر بار درو نمی روند.»[۲]

روبسپیر برآشفته براو پاسخ می دهد:

«بله، آنها ترجیح می دهند غله و ینجه را در مزارع بگذارند تا لگدمال شوند و از پذیرفتن حداکثر مزدی که کمیته برایشان معین کرده است، سر باز می زنند. آنها میهن پرستان خوبی نیستند. آنها می خواهند با دشواریهای مردم سوداگری کنند. اما اگر پافشاری کنند، خرد خواهند شد و باید درداد گاه انقلابی پاسخگوی شورش خود باشند.»[۳]

مخالفان روبسپیر که از سخن گفتن او در مجلس به وحشت افتاده اند، با هم سخن می گویند. فوشه می گوید:

«وقتی او حرف می زند، نمی توان کاری کرد. اول باید دهانش را بست... اما برای بستن دهان او باید صمیمانه تفاهم داشته باشیم. دیگر نمی توان در انتظار فرصت مناسب دلخوش بود. باید همهٔ

---

۱. روبسپیر، ص ۱۹۱ و ۱۹۲.

۲. روبسپیر، ص

۳. روبسپیر، ص ۲۱۳.

کارها از پیش منظم گردد. دیگر نمی توان به شکستی چون شکست امروز تن درداد. فردا روز قاطع خواهد بود. در واقع باید، برای سرنگون ساختن جبار متحد شوید وگرنه همه تان نابود خواهید شد. تهدیدش را که روی همهٔ مجلس سنگینی می کند، شنیدید.»[1]

روبسپیر که برتوطئه ها آگاه است،درمحل ژاکوبن میگوید:

«من از گذشته پند گرفته ام، و آینده را پیش بینی می کنم. چرا باید به نظام چیزهایی تن داد که در آن دسیسه مدام برحقیقت پیروز می شود و عدالت یک دروغ است، چرا کثیف ترین سوداها جای منافع مقدس بشریت را می گیرد؟ چگونه می توان شکنجهٔ دیدار، این جانیان را که به طور دهشتناک جای همدیگر را می گیرند و جان زشت خود را زیر پوشش پرهیزکاری و حتی دوستی پنهان می دارند، تحمل کرد. وقتی که می بینم سیل انقلاب انبوهی از بدیها را همراه فضیلتها درهم و برهم می غلتاند، از ترس اینکه همنشینی با مردان هرزه مرا به پستی بکشاند، برخود می لرزم. اما اکنون، کین خمش آلودشان را که میان من و آنها راه گذرناپذیری به وجود آورده است، تقدیس می کنم. آنها مرا خواهند کشت!»

روبسپیر چنین ادامه می دهد:

«تاریخ به ما نشان می دهد که همهٔ مدافعان آزادی زجر کشیده و قربانی شده اند. البته ستم کنندگان به آنها نیز مرده اند. و نامشان به لجن کشیده شده است. اما مرگ درهای ابدیت را به روی راستان باز می کند...»[2]

---

۱. روبسپیر، ص ۲۲۰.

۲. روبسپیر، ص ۲۵۰.

روبسپیر از فصاحت کامل خود مدد می گیرد، دستهایش را سوی مردم دراز می کند و می گوید:

«خلق، خلق من، از تو می ترسند، برتو می تازند و تحقیرت می کنند، تو فرمانروایی، اما همیشه به‌سان برده‌ای با تو رفتار کرده‌اند. به یاد بیاور، به خاطر بیاور که اگر در جمهوری، عدالت به عنوان فرمانروای مطلق فرمان نراند، آزادی نام بیهوده‌ای بیش نخواهد بود؛ اگر بیدادگری نابود نشود، تو به هیچ رو زنجیرهایت را نخواهی گسست، بلکه تنها آنها را عوض خواهی کرد. به خاطر بیاور که ضعف تو امکان داده است، مشتی جنایتکار امور متعلق به تو را در دست بگیرند. آنها از تو می ترسند و در کل به تو می تازند، اما در جزء تو را در ذات همهٔ همشهریان نیک نفی می کنند. این توطئه کفرآمیز برضد فضیلت عمومی، این دسیسه‌چینی برضد آزادی همگانی در مرکز کنوانسیون و در بطن شریک جرم آن یعنی کمیتهٔ امنیت عمومی فراهم می شود...»[۱]

روبسپیر خلق را از ته دل دوست می دارد، از این رو صمیمانه می کوشد تا در راه بهروزی خلق گام بردارد. اما مخالفان او به جای مردم و نیروی آنها برتوطئه ها و دسیسه ها تکیه دارند. فوشه که جنگ را پیش از این برضد روبسپیر آغاز کرده است، همهٔ مخالفان او را در صف واحدی گرد می آورد و آنها را با هم متحد می سازد. برضد او توطئه می چینند. تنها سلاح برندهٔ روبسپیر، سخن اوست. از این رو نقشه می کشد تا این سلاح نیرومند را از او بگیرد و او را به هر وسیله ای که باشد از سخن گفتن بازدارد. فوشه با مهارتی که در کار دسیسه‌چینی

---

۱. روبسپیر، صص ۲۵۲ و ۲۵۳.

دارد، سرانجام موفق می شود.

روبسپیر و همراهانش توقیف می شوند. روبسپیر حتی پس از آزادی هم نمی خواهد دست به عمل بزند و به دست ژاندارمی زخمی می شود. در پایان نمایشنامه، روبسپیر خونین و زخمی روی میز افتاده است. رنجی عمیق در سیمایش موج می زند. آنگاه صحنه به تیرگی می گراید. شبح ها پی در پی می گذرند و با لحنی آرام سخن می گویند. زندگی او را، آشنایی او را با اندیشه های ژان ــ ژاک روسو بیان می دارند ــ صدای مردم به گوش می رسد. آنها روبسپیر را بیباک، فسادناپذیر و فرمانروا می نامند. در آن میان صدای روبسپیر به آنها پاسخ می گوید:

«... تنها خلق فرمانرواست. تنها دو حزب در فرانسه وجود دارد: خلق و دشمنانش. تنها دو طبقه مردم وجود دارند: مدافعان نیازمندان، ستمدیدگان و محرکان توانگران بیدادگر، خون آشام و پول پرست. این یک تقسیم واقعی در فرانسه است. هر کس طرفدار خلق نیست، دشمن اوست! (...) من ثروتمندان و بورژوازی را که از انقلاب به نفع خود بهره می گیرند و قصد دارند جریان آن را متوقف سازند، متهم می کنم. من مجلس را که به خلق خیانت کرده است، و به کشتار دسته جمعی آن دست می زند متهم می کنم. می دانم که برضد خود صدها خنجر را تیز می کنم. کاش مرگ بیاید و مرا از دیدن این همه جرم و جنایت رهایی بخشد.»[۱]

آنگاه باز صدای روبسپیر به گوش می رسد:

«ای خلق، خلق من، یگانه دوست من! هرچه پیش آید با

---

۱. روبسپیر، صص ۳۸۰ و ۳۸۱.

هم بمانیم! هیچ دلم نمی خواهد که در خوشبختی و بدبختی، شادی و رنج با هم نباشیم! محبت تو، اعتماد تو، تنها دلیل زنده بودن من است. آن را برای من حفظ کن! من با تو هستم. من مدتها به خاطر تو مبارزه کرده‌ام! شب فرا می رسد. من خیلی خسته‌ام. هیچ ترکم مکن!»[۱]

رولان در این اثر بی‌مانند و فناناپذیر شعر باشکوه انقلاب را می سراید. صحنه های آن را با رنگ‌آمیزی نقاشان بزرگ می آراید. جوهر پیچیدگیهای انقلاب فرانسه را همراه خشمها، توطئه ها و سوداها نشان می دهد و جنبش نیرومند خلق را با مفهوم تاریخی و جهانی آن تصویر می کند. انقلاب کبیر فرانسه، در واقع یک انقلاب بورژوازی است که برشمارهای انسانی خود نتوانسته است جامهٔ عمل بپوشاند.

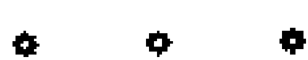
در حقیقت انقلاب حق دارد و باید نیرومند باشد تا بتواند در برابر دشمنانش از خود دفاع کند. این فکر در نمایشنامه های پیشین رولان مبهم بود و گاهی از آن چشم پوشی می شد. اما در نمایشنامهٔ روبسپیر این واقعیت در پرتو مجموعه ای از حوادث بروشنی تأیید می شود. رولان شرایط و اوضاع و احوال بسیار سخت و پیچیده‌ای را که روبسپیر و همفکرانش در آن کار می کنند، نشان می دهد. جمهوری جوان همواره با خطرها رو برو بود. هستی آن همیشه به وسیلهٔ بازماندگان اشراف و همسایگان تهدید می شد. در این اوضاع و احوال سیاست گذشت برابر با مرگ بود. رولان با تصویر صحنه های گوناگون دوران انقلاب انسان را به تفکر وا می دارد: آیا شدت عمل ژاکوبن ها همیشه درست بوده است؟

---

۲. روبسپیر، صص ۳۸۲ و ۳۸۳.

رولان با یک بررسی و تجزیه و تحلیل جدی از کار و فعالیت خستگی ناپذیر ژاکوبن‌ها، در بارهٔ عظمت انقلاب تردید به دل راه نمی دهد و به خواننده کمک می کند تا در این مورد تردید را از ذهن خود براند. روبسپیر و یاران وفادار او که به درستی هدف خود ایمان دارند، با گشاده‌رویی به پیشواز مرگ می روند. بشریت که برای رسیدن به یک آیندهٔ سعادت‌آمیز مبارزه می کند، ناگزیر باید بحرانهای سخت و دشوار و همچنین ماجراهای ناگوار و مصیبت‌بار را پشت سر بگذارد، قربانیها بدهد، محرومیتها و رنجهای توانفرسایی را تحمل کند.

چنین است قانون دگرگونیهای تاریخی.



در ۲٤ آوریل ۱۹۳۹ خبر پیمان عدم تجاوز میان آلمان و شوروی که در مسکو به امضا رسده بود، از رادیوها پخش شد و سر این موضوع، میان نویسندگان و سیاستمداران بحث در گرفت. رولان که مسئله را بدقت و به طور همه جانبه مورد بررسی قرار داده بود، سرانجام امضای پیمان عدم تجاوز میان شوروی و آلمان را تأیید کرد و در این مورد به شوروی حق داد.

در سپتامبر همان سال جنگ آغاز شد. در همان هنگام رومن رولان نامه‌ای به دالادیه نوشت و اعلام داشت، آماده است در راه فرانسه و زنده نگاه داشتن دموکراسی فداکاری کند و در برابر خطر دهشتناکی که جهان را تهدید می کرد، به مبارزه برخیزد...

همان روزها او مانتیه بسته شد و توقیف کمونیست‌ها و همهٔ کسانی که برضد فاشیسم مبارزه می کردند، آغاز گردید. دالادیه به جای اینکه برضد آلمان هیتلری به پا خیزد و علیه آن دست به اقدام

بزند، با نیروهای پیشرو به مبارزه برخاسته بود. رولان ناگزیر دم درکشید.

از همان نخستین روزهای جنگ خانهٔ رولان زیر نظر قرار گرفت. دوستان و آشنایانش خیلی کم به خانهٔ او می‌آمدند. رولان در ماه مه ۱۹۴۰ موفق شد به سویس برود و در ویلای اولگا پیش خواهرش اقامت گزیند. اما چندی نگذشته بود که سفیر فرانسه به او اطلاع داد که باید آنجا را ترک گوید و به وزله برگردد. رولان ناگزیر به وزله برگشت. در ماه ژوئن خانهٔ کوچک رولان از کسانی پربود که از پاریس به آنجا پناه آورده بودند. رولان از سر احتیاط بسیاری از نامه‌هایش را به شعله‌های آتش سپرد. رولان پس از گفتگو با ماری پذیرفت که آنجا نمانند و به جای دیگر بروند. همه چیز برای حرکت آماده بود که ناگهان یک موتورسیکلت باانیفورم اس اس در میدان مرکزی وزله پدیدار شد. بعد یک تانک و چندی بعد یک تانک دیگر و بعد کامیون‌ها یکی پس از دیگری در آنجا پدیدار شدند. چند روزی کسی مزاحم رولان نبود. وقتی، روزی رولان همراه زنش سرگرم سوزاندن نامه‌ها بود، یک آلمانی به خدمتکار جوانشان گفت: به اربابش بگوید که کاغذها را نسوزاند، زیرا دود آنها دیده می‌شود.

رولان هنگام استقرار ارتش آلمان در وزله بیکار ننشست، بلکه با کوشش فراوان به کار پرداخت و خاطرات خود را که از آغاز نوجوانی آغاز می‌شد و تا آغاز قرن ادامه می‌یافت، نوشت. پس از پایان آن نگارش سیردرونی را که از سالها پیش آغاز کرده بود، ادامه داد. این سیر در ژرفای جان او بود. او در روز و روزگاری زندگی می‌کرد که دنیا، بویژه اروپا و آسیا با آشوبهای عظیم همراه بود و توفانهای عظیم اجتماعی خواهی نخواهی هرکس را با خود می‌برد.

رولان در آن روزها که فاشیست ها جهان، بویژه اروپا را به خاک و خون می کشیدند، گهگاه روی **بتهوون** نیز کار می کرد. ولی بیش از همه بررسی بسیار عظیمی را در مورد پگی و آثارش آغاز کرد.

پگی بیست و پنج سالش می شد که رولان برای نخستین بار با او آشنا شد. رولان پس از اشاره به این آشنایی از سرمایه گذاری او در خانهٔ انتشاراتی و از بنیانگذاری **دفترهای پانزده روزه** سخن به میان می آورد، آنگاه از **ژاندارک** نخستین اثر او که در سال ۱۸۹۷ دره اورلئان نوشته است یاد می کند. بعد از رفتار و گفتار او سخن می گوید. پاره‌ای از خصوصیات او را در پاره‌ای از قهرمانان داستانش نظیر اولیویه می توان یافت.

رولان زندگی گذشتهٔ او را مرور می کند. پس از پایان خدمت نظام، هنگامی که در حدود بیست سال دارد، خود را برای ورود به دانشسرای عالی آماده می کند. او که تازه از آشیانه‌اش بیرون آمده است، در آستانهٔ زندگی نوی قرار دارد. از همان زمان دوران شورانگیز و پرماجرای زندگیش آغاز می گردد. با این همه تردید در درون او هم لانه دارد. اما او قهرمانانه برتردید فائق می آید. مبارزهٔ او، نبرد جدی او با انتشار **نخستین دفتر** در ۵ ژانویه ۱۹۰۰ آغاز می گردد و این مبارزه تا پایان عمرش ادامه می یابد.

رولان مبارزهٔ او را در **ماجرای دریفوس** و در زمینه های گوناگون و نوشته هایش را در دفترهای پانزده روزه مورد بررسی و تجزیه و تحلیل قرار می دهد. سال ۱۹۰۹ سال پرآشوبی است. پگی در آن هنگام، **سه راز ژاندارک** را می نویسد. پگی در این اثر زندگی ژاندارک را از سیزده سالگی تا زمان قرار گرفتن در برابر شعله های

سوزان آتش، تصویر می کند. رولان سرانجام اشعار پگی را مورد بررسی قرار می دهد.

رولان قصد ندارد در بارهٔ همهٔ اعمال و کلیهٔ اندیشه های پگی به داوری بنشیند. رولان می کوشد خصوصیات محکم و مصمم و سیمای اخلاقی پگی را تصویر کند. پگی در اثر رومن رولان مردی است با ایمان؛ ولی باید گفت که این ایمان مذهبی او هیچ وجه مشترکی با دگم کاتولیک ها ندارد. پگی به فرانسه عشق می ورزد، ولی این عشق در سالهای آخر زندگیش جنبهٔ ملی گرایانهٔ افراطی و سرسام آوری به خود می گیرد. و حالت غرورآمیز و خصمانه ای نسبت به خلقهای دیگر از آن احساس می شود. البته رولان عشق صادقانهٔ پگی را نسبت به میهن احساس می کند. این عشق سودایی سالها برجان پگی مسلط بود. رولان می داند که راه او، از راه سنت گرایان دانشگاهی جدا است و می دید که او پس از دور شدن از دوستان قدیمی خود به سوسیالیست ها و به جمهوریخواهان رادیکال پیوسته بود. سرانجام رولان نتیجه می گیرد که اگر پگی در نخستین جنگ جهانی کشته نمی شد، به مبارزهٔ زحمتکشان تمایل بیشتری پیدا می کرد. زیرا او از همان دوران جوانی همراه تیره بختان بود و ریشه کن ساختن فقر و سیه روزی .را نخستین وظیفهٔ اجتماعی خود می دانست.

رولان پس از بیماری شدید که به یاری زنش از آن نجات یافت، **پگی** را به پایان رساند. اما انتشار آن در آن لحظه های بحرانی نه تنها دشوار بلکه تقریباً امکان ناپذیر بود. از این رو این اثر مهم تنها پس از رهایی فرانسه از اشغال فاشیسم انتشار یافت. رولان که آن روزها حالش خوب نبود و به مراقبتهای پزشکی نیاز داشت به پاریس

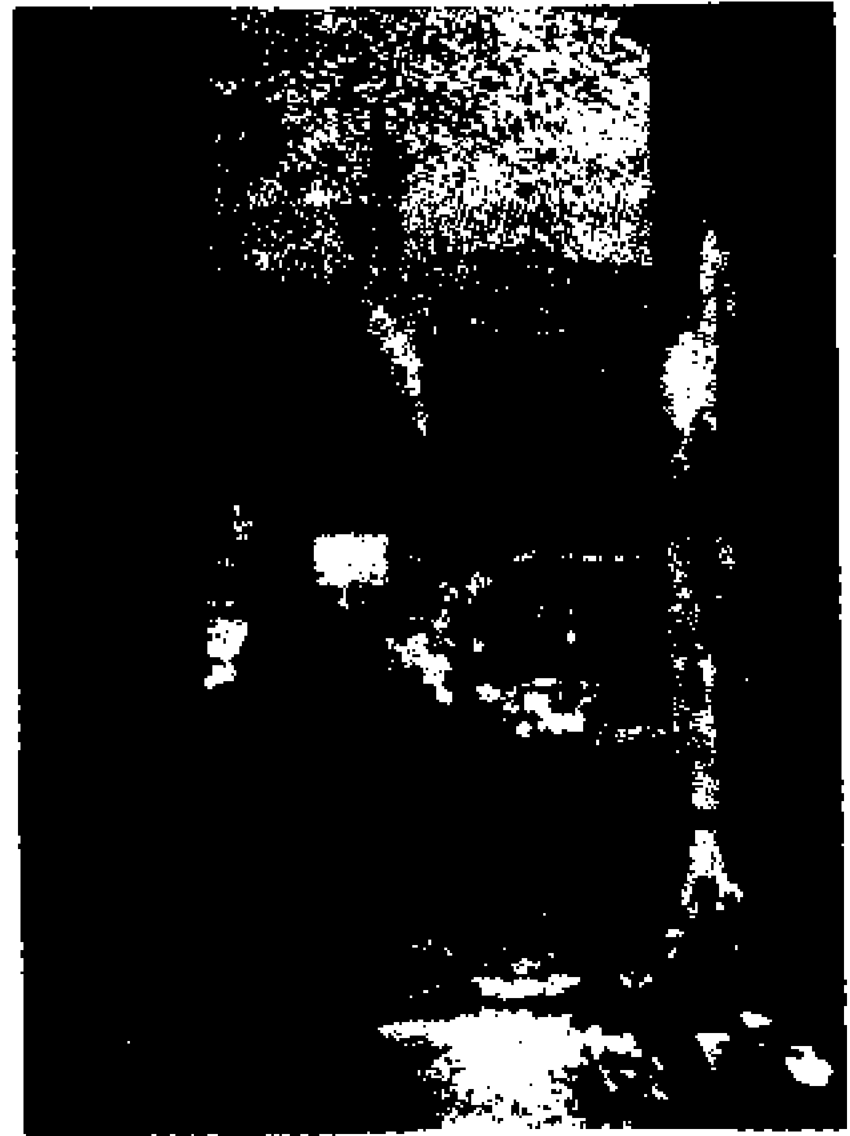
رفت و پیش از برگشتن به وزله نامه‌ای به موریس تورز فرستاد و از بازگشت او به فرانسه ابراز خوشوقتی کرد.

در آن هنگام توفان دهشتناک و سهم انگیز جنگ فرو نشسته بود. رولان آرزو می کرد که آن توفان هرگز باز نگردد.

رولان که سالهای آخر عمر از بیماری رنج می برد، سرانجام در ۳۰ دسامبر ۱۹٤٤ جهان را بدرود گفت. پگی رولان همان روز انتشار یافته بود.

رولان که در سراسر زندگی دراز و پربارش، همواره رؤیای همکاری صمیمانه با انسانها را در سر می پروراند و از برادری با خلقهای جهان چشم نمی‌پوشید، با ستم، ریاکاری و دروغ پیگیرانه مبارزه می کرد، پگی را با این سخن پایان می بخشد:

«بگذار قلب بشریت چون تن واحد به‌تپش درآید.»



خانهٔ پدری رولان





پدر و مادر رولان ۱۸۷۰



آغاز سالهای ۱۸۸۰



کودکی....



در دانشسرای عالی


ÉCOLE NORMALE SUPÉRIEURE
45, Rue d'Ulm, PARIS

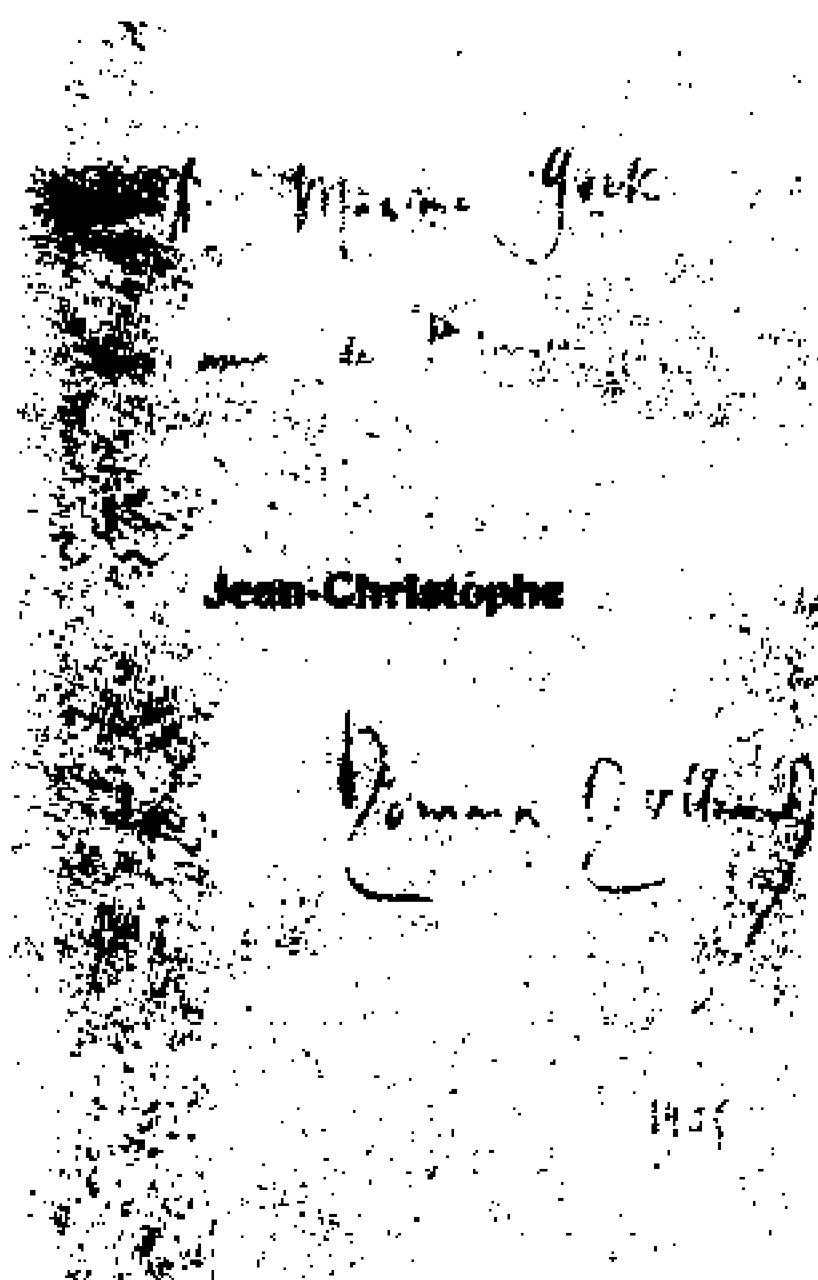
CARTE D'ÉLÈVE DE L'ÉCOLE
[illegible]

Mr Rolland, Romain

Élève de la section des Lettres Promotion de 1886

Le Titulaire.

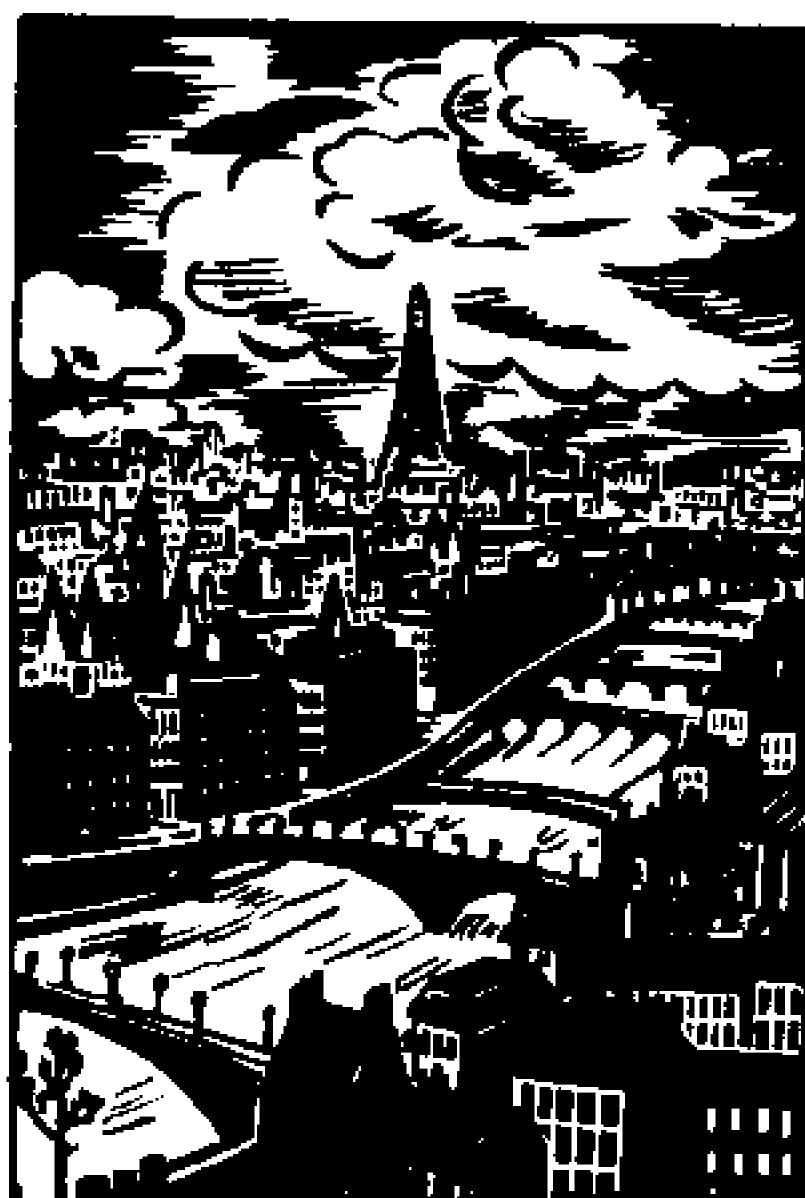
Rolland


Jean-Christophe

Romain Rolland



تقدیم به گورکی







با تاگور در ویلنوو



موریس تورز و ینوا فرانشون درخانهٔ رومن رولان در ویلنوو



با لوناچارسکی



رومن رولان با گورکی



رومن رولان با گورکی وجوانان



در خانهٔ گورکی ۱۹۳۵



رومن رولان



با گورکی در ایستگاه مسکو ژوئیهٔ ۱۹۳۵



تصویر برای کولا برونیون از اوژنی کبریک



تصویر برای کولابرو بنون از اوژنی کبریک

Villeneuve (Vaud) Villa Olga
1 mai 1936

Cher ami Nicolas Ostrovsky

Pardonnez-moi de n'avoir pu vous remercier plus tôt, pour votre lettre du 29 janvier. Peu de témoignages de sympathie m'ont autant touché que le vôtre : car votre nom est pour moi le synonyme du plus rare et du plus pur courage moral. Je vous admire avec affection et émotion.

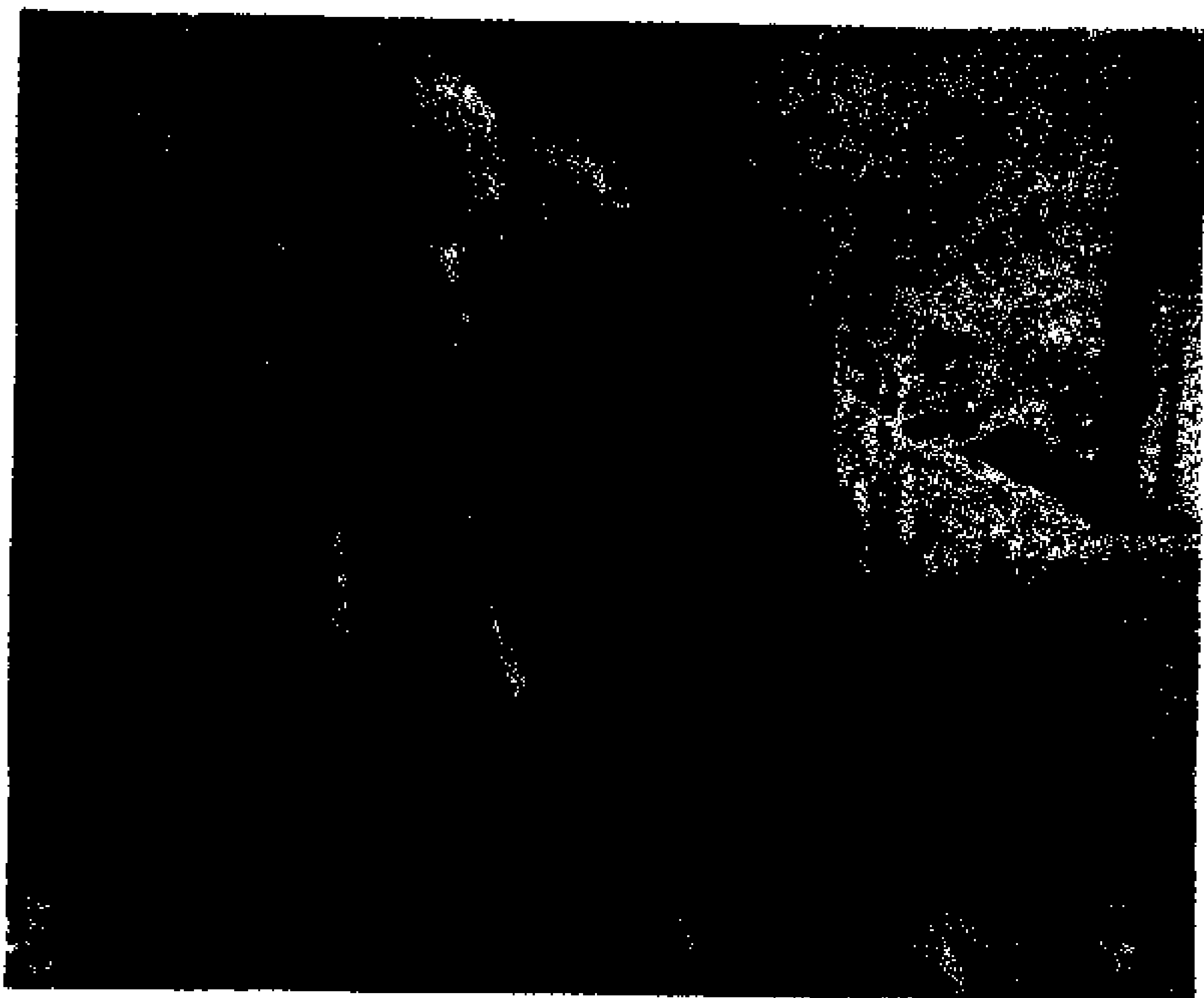
Soyez certain que, si votre vie a connu des jours sombres, elle est et elle sera une lumière pour des milliers d'hommes. Vous resterez pour le monde un bienfaisant, un exaltant exemple de sereine victoire de l'esprit sur les trahisons du sort individuel : car vous vous êtes fait un avec votre grand peuple libéré et ressuscité ; vous avez épousé sa force puissante et son élan irrésistible. Vous êtes en lui. Il est en vous.

Je vous serre la main affectueusement

Votre ami

Romain Rolland

نامه به نیکلای آستروفسکی



در ویلنو ۱۹۳۵

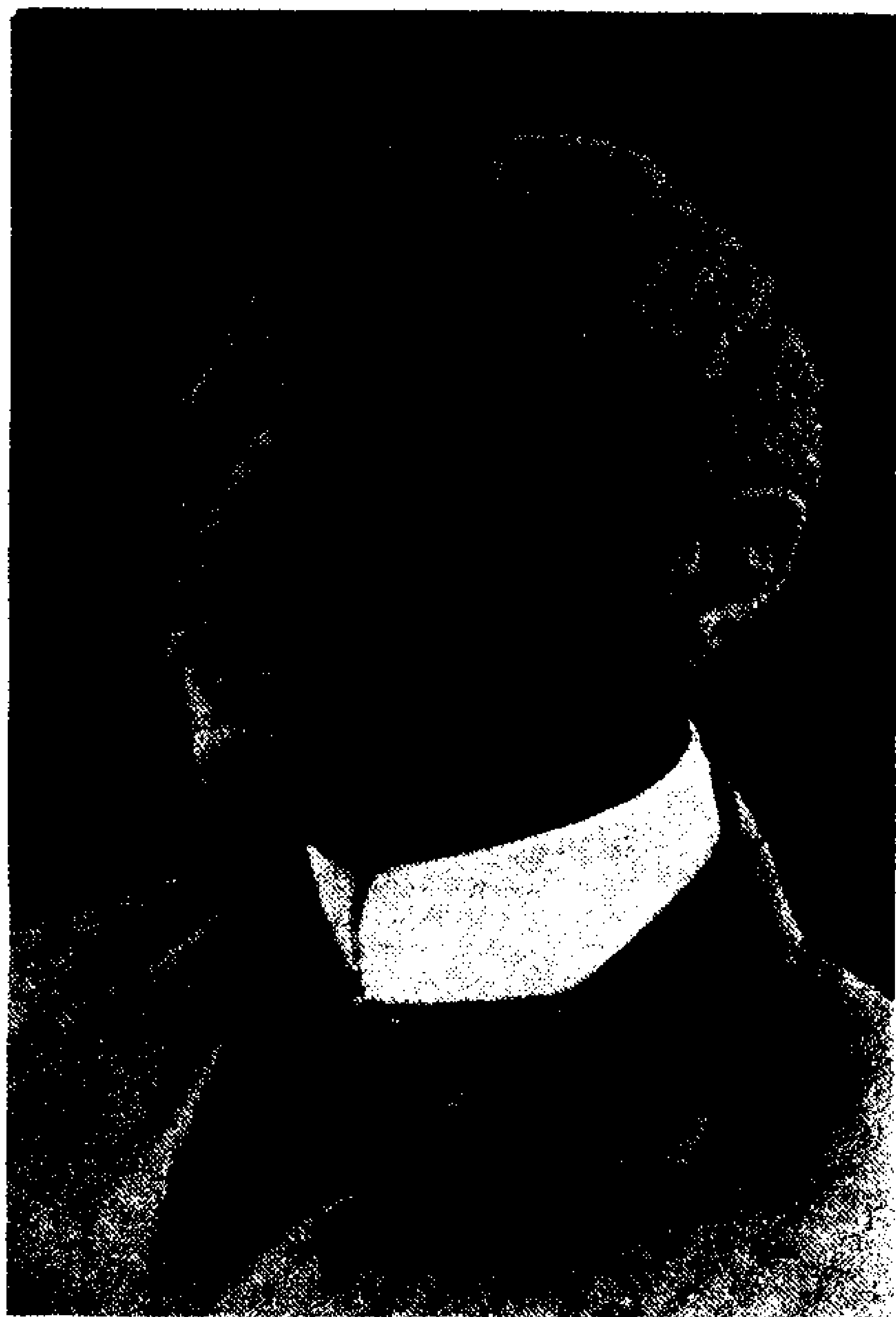


خانهٔ رومن رولان در وزله





اتاق کار



رومن رولان

انتشارات شباهنگ منتشر کرده است

۱ـ مقدمه‌ای برشناخت موسیقی جلد اول و دوم
ن ـ کولوسووا علی اصغر چارلاقی

۲ـ انسان مربی، نویسنده
ماکارنکو. ب کیوان

۳ـ ترکمن‌های ایران
بی‌بی رابعه لوگاشوا
سیروس ایزدی، حسین تحویلی

۴ـ افسانه‌های ایتالیا
ماکسیم گورکی، غ، فرول

۵ـ دهقانان «داستان بلند»
منصور یاقوتی

۶ـ دور از میهن
ح. سعید بیلی، ع قاسموف

۷ـ شناخت عناصر
دنیای پیرامون ما
ایزاک آسیموف

۸ـ تکنیک عکاسی
آندریاس فی‌نینگر
نصرالله کسرائیان



انتشارات شباهنگ

۳۰۰ ریال